

# شمشیر جادویی

جیمز راکسون ۱

نویسنده : هومن بخشی

<http://byatoo.persianblog.com>

*email : [hmn\\_bakhshi@yahoo.com](mailto:hmn_bakhshi@yahoo.com)*

*[hooman.bakhshi@gmail.com](mailto:hooman.bakhshi@gmail.com)*



## فصل اول

آن روز خورشید زودتر از روزهای دیگر غروب کرده بود . شب فرا رسیده و دانه های سفید برف علاوه بر کف خیابانی تاریک ، لباس های تنها افراد زنده ای را که در آن لحظه بیرون از خانه هایشان بودند سفید کرده بود . دو مرد و یک پسر جوان که به ظاهرش می خورد چهارده ساله باشد.

چشمان پسرک خیس از اشک بود اما اشک هایش ، به خاطر سرمای بیش از اندازه هوا از چشمانش بیرون نمی آمد . یکی از مردان که هیکل قدرتمندی داشت شروع به صحبت کرد . در صدایش غم موج می زد:

-حالا باید چیکار کنیم؟

مرد دیگر با صدایی لرزان جواب داد نمی دونم . خود جان همیشه می... می گفت بعد از من به کارتون ادامه بدین.

اما او هیچوقت چنین حرفی نزده بود و هر دوی آنها این را می دانستند .  
مرد قوی هیکل برای بار هفتم پرسید : گفתי اونو چطوری پیدا کردن؟... سالی ؟  
با تو ام .  
مرد دیگر در حالی که دستش را دور گردن پسرک حلقه کرده بود نگاه معنی داری به  
او کرد و گفت : ماشینو توی گردنه های استلاگر پیدا کردن. مثل اینکه چند بار به  
ماشینش ضربه زدن ، بعد هم پیچیدن جلوش و اونو بردن .  
او نگاه معنی دار دیگری به مرد اول انداخت به این معنی که قبل از اینکه او نو ببرند  
حسابی کتکش زدند . چون خون زیادی توی ماشینش پیدا شده .  
چشمان پسرک بار دیگر پر از اشک شد .  
-ناراحت نباش گری .پدرت دوست داشت مثل یک مرد بمیره . اون ... اون همیشه می  
خواست توی یک مبارزه کشته بشه .  
مرد کمی منتظر ایستاد اما پسرک هیچ جوابی نداد.  
-ببین گری ...تو فقط چهارده ساله که جان رو می شناسی.اما من برادرشم . سی و  
شش ساله که با اون رفت و آمد داشتم .  
مرد اول که چارلی نام داشت وسط حرف سالی پرید و گفت : اما چرا باید همین  
امشب این اتفاق بیافته. درست روز تولد دومین پسرش ! راستی سونیا حالش خوبه ؟  
سالی جواب داد : نیم ساعت پیش با دکترش صحبت کردم . می گفت هم خودش و  
هم بچه حالشون خوبه. ولی اون خیلی شوکه شده . بهتره بریم یک سر بهش بزنینم .  
باد زوزه می کشید . انگار در غم آنها شریک بود. آنها بدون هیچ حرفی تا مقابل در  
بیمارستان ، پیاده رفتند . رد پاهایشان بر روی برف بلافاصله پر می شد . دو رد پای  
بزرگ و در میان آنها یک در پای کوچکتر .  
کمی بعد آنها وارد فضای گرم و نورانی بیمارستان شدند که اصلا با آن کوچه تاریک  
و سرد ، قابل مقایسه نبود. از کنار پیرزن خدمتکار عبور کردند که به آنها نگاه می  
کرد و زیر لب غر می زد .از میان حرف های او فقط می شد حقوق کم و کفش های  
کثیف را تشخیص داد.

آنها بدون هیچ حرفی به سمت اتاق مادر گری و پسر تازه متولد شده رفتند . سالی از همه جلوتر بود . به آرامی در را باز کرد و وارد شد . گری و چارلی نیز به پیروی از او وارد شدند. اما سونیا خواب بود . او به آرامی در آن شب سرد به خواب رفته بود و نمی دانست پسرش ، برادر شوهرش و بهترین دوست خانوادگیشان به او نگاه می کنند.

بار دیگر در اتاق باز شد و اینبار پرستاری جوان وارد اتاق شد . او از دیدن آن سه نفر اخم هایش را در هم کشید و با حرکت لب هایش به آنها فهماند باید هرچه زود تر اتاق را ترک کنند .

گری ، سالی و چارلی ، بدون هیچ حرفی اتاق را ترک گفتند . بیمارستان بسیار خلوت بود . هیچکس در آن شب سرد به فکر عیادت از مریض نبود به غیر از این سه نفر . -می میرم با دکترش صحبت کنم.

سالی با گفتن این حرف از روی صندلی بلند شد و دو نفر دیگر را تنها گذاشت . -گری ، سعی کن به خودت مسلط باشی . تو دیگه الان مرد شدی . باید خودت کارهاتو راه بندازی . تو الان یک وظیفه دیگه هم داری . باید از برادر کوچیکت مراقبت کنی .

گری هیچ جوابی نداد . سرش را به دیوار تکیه داده و چشمانش را بسته بود . بعد از چند دقیقه طولانی که به اندازه یک ساعت طول کشید سالی بازگشت و گفت : -با دکترش صحبت کردم. میگه همین چند دقیقه قبل بهش آرام بخش دادن . مثل اینکه خیلی بی تابی می کرده . راستی دکتر گفت بریم طبقه بالا بچه رو ببینیم . -خب پس بریم دیگه .

آنها بدون معطلی از پله ها بالا رفتند تا به بخش مراقبت از نوزاد و جنین رسیدند. چند دقیقه بعد پرستاری نوزاد را آورد و به آنها سپرد . چارلی اول از همه آن ار گرفت . لحظه ای به آن نگاه کرد و بعد آن را به سالی سپرد . اشک چشمان سالی را پوشاند . او به آرامی بچه را به دست گری داد و چشمانش را بست . -یک راکسون دیگه . درست شکل پدرشه . اونم وقتی به دنیا اومد همین شکلی بود .

گری به بچه نگاه کرد . سالی راست می گفت . صورت بچه کاملا با عکسی که او از پدرش داشت مطابقت می کرد. گویا هر دو یک نفر بودند .  
چارلی که خستگی از صدایش موج می زد شروع به صحبت کرد:  
بچه ها فکر می کنم بهتر باشه که اون هیچوقت نفهمه پدرش کشته شده . اینطوری بهتره .

سالی دیوانه وار سرش را تکان داد و گفت: آره ، آره . نباید بفهمه. ... ولی ، راستی اسمش چیه؟

گری برای اولین بار در طول آن شب شروع به صحبت کرد : پدر....پدرم می خواست اسمشو جیمز بزاره .

## فصل دوم

در اولین روزی که خورشید پاییزی طلوع می کرد ، زنی مسن در مقابل در خانه اش ایستاده بود و برای دو پسرش که اکنون عازم رفتن به یک مدرسه فوق مدرن و استثنایی بودند آرزوی موفقیت می کرد . سونیا در حالی که گری را در آغوش گرفته بود در گوش او گفت :

- گری ، پسر من ، تو پسر بزرگ منی . الان دیگه ۲۷ سالته . مراقب برادرت باش . اون هنوز سال اولشه .

-نگران نباش مامان . مراقبش هستم .

سونیا او را بوسید . سپس پسر کوچکش را در آغوش گرفت که تقریبا لاغر اما قد بلند بود . او موهایی سیاه و چشمانی قهوه ای رنگ داشت . موهایش همیشه بر روی پیشانی اش ریخته بودند و به او ظاهری زیبا می بخشیدند :

- جیمز ، مراقب خودت باش . درسات رو خوب بخون .

سپس صدایش را پایین آورد و ادامه داد : گوش کن جیمز . تو یادگار پدرتی . دقیقا شکل بچگی اونی . کاری نکن که به خودت آسیب بزنی . در ضمن به ...  
صدای اتوبوس مدرسه که به دنبال آنها آمده بود به گوش رسید . یک اتوبوس آبی رنگ که هیچ نشانه یا علامتی بر روی آن نبود .  
- ... به حرفای برادرت گوش کن . برام نامه بنویس .  
او را بوسید و رها کرد . جیمز و گری هر دو سوار اتوبوس شدند . اتوبوس هنوز خلوت بود و فقط ۳ یا ۴ صندلی از آن پوشیده شده بود . آنها بر روی یک صندلی در کنار پنجره ای که طرف مادرشان بود نشستند .  
- جیمز ، گری ، هر دوتون به حرفای چارلی گوش کنین . گری تو امسال اعزام میشی . مراقب خودت باش . زیاد خودتو توی دردرس ننداز...  
صدای او لحظه به لحظه آرام تر به گوش می رسید زیرا اتوبوس حرکت کرده بود .  
جیمز رو به گری کرد و از او پرسید :  
- این مدرسه ای که ما الان داریم می ریم چه جوریه ، یعنی با مدرسه های دیگه چه فرقی داره ؟  
- این یک مدرسه نظامی ... نه نظامی که همیشه گفت ، یک مدرسه اس که به ما تعلیمات تقریبا نظامی میده تا با گروه های سیاه بکنیم .  
- گروه های سیاه دیگه چی ان ؟  
- این مدرسه ای که ما الان داریم می ریم . فقط کسایی می تونن توش ثبت نام کنن که نسبت به بقیه برتری داشته باشن . ما از پلیسا خیلی قوی تریم .  
- یعنی ما پلیس میشیم ؟  
- نه جیمز ، ما پلیس نمی شیم . به عضویت یک گروه به اسم شمشیر نقره ای در می آییم ... کسی از وجود یک همچین گروهی خبر نداره . یعنی خیلی خیلی کم پیش میاد که یکی بفهمه همچین مدرسه ای وجود داره . مثلا توی مدرسه یک دستگاه وجود داره که نمی زاره رادار ما رو پیدا کنه . یا مثلا ما حدود بیست تا خرس و ببر و

از این جور حیوونا تربیت کردیم که از یک کیلومتری ، اگه کس دیگه ای بخواد وارد محدوده بشه ، بهش حمله می کنن.

-یعنی می کشننون ؟

-نه ، فقط می ترسوننشون . تا فرار کنن. تازه ما یک تابلوی ملک شخصی هم گذاشتیم که کسی وارد نشه . و آخرین کاری که ما انجام می دیم اینه که اگه واقعا کسی وارد محدوده شد ساختمون رو می بریم .

-می برین ؟ کجا ؟

- زیر ساختمون خالیه . اگه چند نفر جاسوس یا بالاخره هر کسی ، وارد محدوده بشه . ما دریچه زیر ساختمون را باز می کنیم تا ساختمون بره پایین زیر زمین . بعد هم دریچه دوباره بسته میشه تا کسایی که میان اونجا متوجه چیزی نشن .

-ولی چرا ، چرا مدرسه همیشه زیر زمین نیست ؟

-ما به هوا تازه احتیاج داریم . هم هوا و هم نور خورشید .

- حالا ما چیکار می کنیم ؟

- ما با گروه های سیاهی مثل سایه سیاه می جنگیم . اگه ما نباشیم تقریبا نصف

جمعیت کشور به دست این گروه از بین میره . ما با اونا مبارزه می کنیم . الان ۲۵ ساله که با اونا مبارزه می کنیم .

-ولی چرا ما با اونا مبارزه می کنیم ؟

-راستشو بخوای منم نمی دونم . تا به حال کسی جوابمو درست نداده . فقط می دونم به یک شمشیر مربوط میشه .

جیمز چند لحظه ساکت شد ، سپس گفت : مدیر مدرسه از کجا می فهمه که چه

کسی از بقیه برتره ؟

-منم این سوالو از چارلی پرسیدم . اون بهم گفت توی کل شور ، مشخصات هر بچه

ای که به دنیا میاد توی کامپیوتر همون بیمارستان ثبت میشه و مدرسه ما یک

جوری اون اطلاعات رو داره . اونها از روی اطلاعات بچه ها اونا رو شناسایی می کنن .

مثلا نوع سلول ها ، کروموزوم ها یا چیزای دیگه .

اکنون اتوبوس به طور کامل پر شده بود از بچه هایی که یا از جیمز بزرگ تر بودند و یا هم سن او بودند . اتوبوس یک در جاده به سمت مکان نامعلومی پیش می رفت . جیمز بار دیگر به گری نگاه کرد . اکنون او چشمانش را بسته و ظاهراً به خواب رفته بود

-گری ؟

او با صدایی خواب آلود جواب داد : چی میگی ؟

-اسم مدرسمون چیه ؟

-اسم مدرسمون ؟ شمشیر جادویی . حالا بخواب بزار منم بخوابم .

گری بار دیگر به خواب رفت . جیمز احساس گرسنگی می کرد . ساندویچی را که مادرش با عجله درست کرده و در جیب او گذاشته بود بیرون آورد و به آرامی شروع به خوردن کرد . به صدلی لم داده بود و احساس خواب آلودگی می کرد . خیلی سریع آخرین تکه ساندویچش را در دهانش گذاشت سپس مانند برادرش چشمانش را بست و به فکر فرو رفت . چارلی ، دوست پدرش ، پدری که به گفته او در روز تولدش در یک حادثه ، اتومبیلش به داخل دره سقوط کرده و می میرد ، دو روز قبل به خانه آنها آمده و برایش توضیحات لازم را داده بود اما جیمز باز هم به دنبال اطلاعات می گشت . بر طبق عادتی که داشت می خواست در باره همه چیز قبل از اینکه با آن رو به رو شود اطلاعات لازم را جمع آوری کند . جیمز تا آن روز خیلی مشتاق آمدن به مدرسه بود اما امروز اندکی احساس تنهایی می کرد . برای اولین بار از مادرش جدا شده بود . مادری که برای او نقش پدری را نیز ایفا کرده بود .

او تفنگ به دست در سالنی بزرگ ایستاده بود . برادرش نیز مقابل او بود . گویی می خواست او را بکشد . جیمز از او نفرت داشت . مردی نیز بر روی زمین افتاده بود که شباهت زیادی به او داشت اما مرده بود . سونیا ، مادر جیمز و گری بین آندو ایستاده بود و گریه کنان از آندو می خواست یکدیگر را نکشند . جیمز دو دل بود . از طرفی نمی خواست برادرش را بکشد اما می دانست این اتفاق خواهد افتاد . یکی از آندو باید

دیگری را می کشت . او با دقت به انگشت برادرش که بر روی ماشه قرار داشت تمرکز کرده بود تا در صورتی که تکان خورد ، شلیک کند .

- جیمز ، جیمز ... بیدار شو پسر ، باید کم کم پیاده بشیم .  
چشمانش را باز کرد . و از اینکه برادرش او را از خواب بیدار کرده بود خوشحال شد . کابوس وحشتناکی دیده بود . اکنون شب فرا رسیده و همه جا تاریک شده بود . اما اتوبوس هنوز در حرکت بود . آنها در یک راه باریک و خاکی در وسط یک جنگل بودند . یک اتوبوس آبی رنگ دیگر نیز در جلوی آنها در حرکت بود . اکنون جاده پهن تر و پهن تر می شد . تا اینکه به یک پارکینگ مستطیل شکل تبدیل شد و اتوبوس در کنار دو اتوبوس دیگر که زود تر از آن رسیده بودند توقف کرد .  
-بلند شو بریم .

جیمز و گری به دنبال سایر بچه ها از اتوبوس پیاده شدند . باد سردی در حال وزیدن بود . صدای بچه ها که با یکدیگر خوش و بش می کردند از همه جا به گوش می رسید . باد سرد شبانه می وزید و باعث لرزش جیمز شده بود . او به پشت سرش نگاه کرد و مانند چند نفر دیگر از هم سن و سالانش سر جایش میخکوب شد . ساختمان مدرن و بسیار بزرگی مانند یک دژ بسیار پیشرفته که اصلا به حال و هوای آن جنگل نمی خورد در مقابل آنها قرار داشت .

-داداش کوچولو ، به مدرسه خوش اومدی .

- این ... این مدرسه ماس ؟

- یکی از ساختموناش آره ، شما توی این ساختمون سمت راستی هستین . ما هم

توی اون یمی

- مگه تو با من توی یک خوابگاه نیستی ؟

گری لبخند زد و گفت :

- نه .... اما شما تا هفده سالگی توی این ساختمون هستین . بعد واسه دانشگاه تا ۱۴

سالگی اصلا اینجا نیستین . بعد از بیست و چهار سالگی تا بیست و هشت سالگی هم

میان توی ساختمون سمت چپ .

- دانش آموزان سیزده تا هفده سال ، لطفا توی این صف بایستند . هفده ساله ها جلوتر لطفا .

مردی بلند قامت آمده بود و همه را به صف می کرد.

- خب ... من دیگه باید برم . به امید دیدار داداش جون . شاید دوباره همدیگه رو ببینیم . شاید هم دیگه .. هیچوقت همدیگه رو نبینیم .

گری با کف دستش محکم به پشت جیمز زد و از او جدا شد . جیمز به او که آرام آرام دور می شد نگاه کرد . احساس تنهایی به همین سرعت به سمتش هجوم آورده بود .  
- شما آقای جوان ... نمی خوای بیای توی صف بایستی !؟

مرد بلند قامت او را مخاطب قرار داده بود . جیمز به اطراف نگاه کرد . همه دانش آموزان در صف ایستاده بودند . تنها جیمز بود که جدا از آنها به برادرش که از او دور می شد نگاه می کرد و در وسط فضای باز ایستاده بود . اکنون دیگر اثری از گری دیده نمی شد . جیمز خیلی سریع به حرکت در آند و به انتهای صف رفت . بعضی از دانش آموزان به او می خندیدند . او در آخر صف پشت سر دختری هم سن خودش ایستاد . دخترک برگشت و لحظه ای به جیمز نگاه کرد ، سپس خنده اش گرفت و رویش را از او برگرداند . اما جیمز کسی نبود که بگذارد دیگران به او بخندند . یک پسر شجاع و نسبتا قوی بود .

- به چی می خندی ؟

دخترک برگشت ، لحظه ای به جیمز خیره نگاه کرد و سپس دوباره خنده اش گرفت . جیمز که کم کم عصبانی شده بود بار دیگر سوالش را تکرار کرد اما اینبار با لحنی تحدید کننده . سرانجام دخترک شروع به صحبت کرد . او صدای لطیف و آرامی داشت .

- تو وقتی از خونه بیرون اودی خودتو توی آینه نگاه کردی ؟

جیمز با حالتی تدافعی جواب داد : مگه چی شده .

- پیراهنتو نگاه کن .

جیمز به پیراهنش نگاه کرد و بلافاصله دستش را بر روی قسمتی از آن گذاشت تا آن را بپوشاند. خودش نیز خنده اش گرفته بود. پیراهن سفید رنگ و تمیزی که صبح پوشیده بود اکنون قرمز شده بود. او از اینکه آن روز در اتوبوس ساندویچش را خورده پشیمان بود زیرا مقداری از سس آن بر روی لباسش ریخته بود.

- ... سسه .. از ساندویچم ریخته

- نکنه تا به حال ساندویچ نخوردی؟

جیمز از حاضر جوابی آن دختر عصبانی تر شد و می خواست پاسخی دندان شکن به او بدهد که مرد بلند قامت شروع به صحبت کرد:

- خیلی خوش اومدین. لطف کنید و با همین صف وارد مدرسه بشین و به ترتیب پشت میزهاتون بشینید. سال های دوم به بالا که می دونن ترتیب از چه قراره اما سال های اول باید پشت میز سبز بنشینن.

صف به آرامی شروع به حرکت کرد و آنها وارد ساختمان شدند. بلافاصله هوای گرم همراه با بوی مطبوع به مشام جیمز خورد و او را سرحال کرد. در طبقه اول هفت میز به هفت رنگ مختلف قرار داشت که مز سبز رنگ در یک طرف دیوار بود. در کنار آن به ترتیب میزهای آبی، قرمز، زرد، نارنجی، قهوه ای و مشکی قرار داشت.

اکنون صف شکسته شده بود و هر کدام از دانش آموزان به سمت میزهای کلاس خودشان می رفتند. دخترک دستش را به سمت جیمز دراز کرد و گفت: اسم من لیندا اسپینزه. اسم تو چیه؟

جیمز چند لحظه تامل کرد. از حاضر جوابی آن دختر خوشش نمی آمد و نمی خواست با او دوست شود، اما با اجبار دستش را دراز کرد و با او دست داد:

- جیمز ... جیمز راکسون.

لیندا لحظه ای به جیمز خیره شد. سپس دستش را به درون جیبش برد و دستمالی را از داخل آن بیرون آورد:

- بیا ... با این پیراهنتو پاک کن.

- فایده نداره. خشک شده.

- می دونم . ولی این دستمال مرطوبه .

جیمز دستش را دراز کرد و دستمال را از او گرفت . هر دوی آنها سر میز نشستند و جیمز به تمیز کردن پیراهنش پرداخت . دور میز را علاوه بر جیمز و لیندا هشت پسر و پنج دختر دیگر پر کرده بودند . همه آنها سر درگم به اطرافشان نگاه می کردند . بعد از چند دقیقه که برای دانش آموزان سال اول تقریباً در سکوت سپری شد ، صدایی از یک بلند گو برخاست و جیمز را متوجه میزی دیگر کرد . در مقابل هر هفت میز ، میز سفید رنگ دیگری قرار داشت که در پشت آن چهار مرد و به همان تعداد زن ، رو به دانش آموزان نشسته بودند . به نظر می رسید آنها معلم های مدرسه باشند . مردی که بلند گو در دست داشت و از جایش بلند شده بود ، شروع به صحبت کرد :

- سال جدید رو به همتون تبریک می گم . می تونید میز به میز برین و از آشپزخونه غذا بگیرین .

او به محلی اشاره کرد که یک پنجره کوچک قرار داشت .

- ... بعد از شام همه به خوابگاه هاتون برین . یادتون نره که محل خوابگاه هاتون عوض شده . یعنی دانش آموزانی که سال قبل در خوابگاه شماره دو می خوابیدند امسال باید برن به مقطع سه و به همین ترتیب . دانش آموزان سال اول منتظر بمونن ، باهاشون کار دارم . اما فعلاً شام از همه چیز مهم تره . اول کوچکترا ... او به میز سبز رنگ که جیمز و هم دوره ای هایش پشت آن نشسته بودند اشاره کرد . آنها نیز بلافاصله از جایشان بلند شدند و گیج و سردرگم به سمت پنجره کوچک پیش رفتند . جیمز جلوی لیندا که مدام حرف می زد ایستاده بود و به اطراف نگاه می کرد . آنجا سالن بسیار بزرگی با کف و ستون های شیشه ای و دیوارهای آلومینیومی بود . در وسط هر ضلع دیوار یک هواکش فوق مدرن نصب شده بود که علاوه بر تمیز کردن هوا ، محیط را خوشبو و دما را متعادل نگه می داشت . نور آن سالن از کف شیشه ای اش ساعت می شد . در زیر کف شیشه ای آن چراغ های پرنوری کار گذاشته بودند که همه جا را روشن می ساخت . دور هر کدام از میزها ،

چراغ هایی به رنگ هم رنگ میز کار گذشته شده بود ، به طوری که کف زمینی که هر میز قرار داشت به رنگ همان میز بود و دانش آموزانی که دور آن میز می نشستند بر اثر تابش نور به همان رنگ دیده می شدند . لیندا جیمز را به جلو هل داد و گفت :

- اگه نمی خوای غذا بگیری بیا کنار

جیمز به خودش آمد . اکنون او در مقابل آن پنجره کوچک ایستاده بود . جلو رفت و بدون هیچ حرفی به شخصی که در مقابل او ، آنطرف پنجره نشسته بود نگان کرد . آن مرد لبخند زد و یک ورقه کاغذ به جیمز تحویل داد :

- یک عدد بگو

- بله ؟

- هر غذایی که می خوای انتخاب کن ، عددی که کنارش بگو .

جیمز کمی فکر کرد و سرانجام یکی از اعداد را به مرد گفت . او نیز بر ریئسن تخی گنخ ثر مقابلش بود عددی را وارد کرد . چند ثانیه بعد جیمز غدایش را که از دستگاه بیرون آمده بود از مرد گرفت و به میز خودش بازگشت . بعد از حدود یک ساعد ، فقط شش دانش آموز سال اول که جیمز نیز در میان آنها بود در سالن حضور داشتند . مدیر مدرسه جلو آمد و دستانش را طوری باز کرد ، انگار می خواست آنها را در آغوش بگیرد . سپس شروع به صحبت کرد :

- خیلی خوش اومدین . من اسمیت هستم . مدیر این مدرسه .... باید بگم شما امروز به مدرسه ای قدم گذاشتین که تا به حال دنیا نظیر اونو ندیده . این مدرسه می تونه راه زندگی خیلی از شما ها رو یا شید همتون رو به کلی تغییر بده . شما اینجا جدید ترین فنون رزمی و جنگی جهان رو آموزش می بینید . با پیشرفته ترین سلاح هایی که دنیا تا پنجاه سال دیگه هم قدر به ساختشون نخواهد بود آشنا می شین و استفاده می کنید . با آموزش هایی که توی این مدرسه می بینید سرعت عملتون شاید از هر انسان دیگه ای توی زمین بیشتر بشه . به طوری که حتی شاید بتونید از مقابل لوله های معمولی کنار برین و قدرت بینایتون . با یک سری حرکات ، ما قدرت بینایی

شما رو وادار به افزایش می کنیم . به وری که قدرت دیدن گلوله های معمولی رو داشته باشین . پس خوب تلاش کنید . که ما برای شما کار می کنیم . حالا وقت مشخص کردن خوابگاه هاست ... اسم هر کسی رو که خوندم بیاد اینجا . او ورقه ای را از جیبش بیرون آورد و شروع به خواندن کرد :

- استیو رادو ، پیتر لئونارد ، جک آندولف ، جیمز راکسون و ارنی شال داس -  
جمز از جایش بلند شد و در کنار چهار پسر دیگر که هم سن و سال خودش بودند ایستاد . آقای اسمیت لبخند زنان رو به آنها کرد و گفت : خانم لوکاچ شما رو به اتاقتون می برن ... خانم لوکاچ . لطف کنید توضیحات لازم رو به این آقایون جوون بدین .

زنی قد بلند و جوان از جایش بلند شد و با اشاره دستش به آنها فهماند می بایست به دنبالش بروند . صورت او چند جای زخم داشت که بیشتر شبیه سوختگی بود . او بسیار نرم و چابک قدم بر می داشت . آنها به دنبال خانم لوکاچ از پله های شیشه ای بالا رفتند و به سالن دیگری وارد شدند . کف آن سالن دیگر از شیشه ساخته نشده بود . آنجا را با فرش های دستباف و برجسته بسیار زیبایی فرش کرده بودند . آن سالن دو در شیشه ای داشت که آنجا را به سه قسمت تقسیم می کرد . خانم لوکاچ به سمت یکی زا درها که بالای آن نوشته شده بود پسران رفت و انگشت شست دست راستش را روی مربع قرمز رنگی قرار داد . کمتر از یک ثانیه بعد در باز شد و همه آنها وارد شدند .

خانم لوکاچ پشت در ایستاد ، رو به آنها کرد و گفت : همتون انگشت شست دست راستتون رو توی یکی از این مربع ها بزارین .  
جیمز به در شیشه ای نگاه کرد . در پشت در نه مربع سبز رنگ کوچک قرار داشت . جیمز انگشتش را بر وی دومین مربع گذاشت و بعد از شنیدن صدای آرامی که نشان از تایید شدن اثر انگشتش بود آن را برداشت . خطوط انگشت او با رنگ قرمزی درون آن مربع کوچک هک شد .

پس از آنکه بقیه بچه‌ها انگشتشان را بر روی در ثبت کردند خانم لوکاچ حرکت کرد و بقیه بچه‌ها به دنبالش رفتند .

کمی جلوتر دو اتاق قرار داشت که هردوی آنها در سبز رنگی داشتند . بیشتر آن سالن به رنگ سبز بود. خانم لوکاچ بار دیگر انگشت شستش را بر روی مربع قرمز گذاشت و در را باز کرد . آن اتاق باور نکردنی بود . پنج تخت فوق العاده زیبا و متفاوت با یکدیگر در آنجا قرار داشت و دیوار بالای تخت ، و پاتختی کنار آن با وسایل متفاوتی تزیین شده بود . کف اتاق فوق العاده نرم و گرم بود . یکی از پسرها که موهای سیاه و اندامی نسبتاً درشت داشت . رو به خانم لوکاچ کرد و گفت :  
- این .... این تخت دقیقاً مطابق سلیقه من درست شده .

خانم لوکاچ لبخند زد و جواب داد : آره .. ما از وقتی که به دنیا اومدین شما رو زیر نظر داریم . می دونیم چی رو بیشتر از چیزهای دیگه دوست دارین و با همون‌ها اتاقتون رو تزیین کردیم .

جیمز به تختی نگاه کرد که در کنار آن عکسی از مادرش ، گری و خودش قرار داشت. تخت بسیر بلند و نرم بود . که بر روی آن یک پتوی بلند آبی رنگ قرار داشت . جیمز به دیگر بچه‌ها نگاه کرد . آنها نیز با تعجب به اتاق نگاه می کردند . خانم لوکاچ با صاف کردن صدایش ، بار دیگر توجه بچه‌ها را به خودش جلب کرد :  
- خوب روی تختتون یک صفحه پلاسمایی کامپیوتر قرار داره که می تونید کطالعات لازم رو از اون بگیرین یا شرایط تختتون رو به وسیله اون تنظیم کنید . مثلاً گرمش کنید ، ارتفاعشو بیارین بالا و از این کارا ... برنامه درسیتون هم روی تختتونه ... اونجا یک پاکت نامه اس که باید همه کاغذاشو بخونید . قوانین مدرسه هم اونتو نوشته شده . در ضمن یادتون نره که اثر انگشتتون رو روی این در هم بزارین . این کامپیوترهای روی تختتون صبح به طور خودکار بیدارتون می کنن . سرویس بهداشتی هم اتاق رو به رویی . شب بخیر .

او زاتاق بیرون رفت و بچه‌ها را تنها گذاشت. جیمز جلو رفت و انگشتش را بر روی در گذاشت تا اثر خطوط آن ثبت شود . سپس بر روی تختش دراز کشید . همیشه

آرزو داشت بر روی چنین تختی بخوابد اما وضع مالی آنها طوی نبود که بتواند آروزیش را عملی کند . تخت بسیرا نرم و گرم بود . چند لحظه بعد ، جیمز احساس کرد بر روی چیزی دراز کشیده است . خیلی آرام از جایش بلند شد تا پاکت نامه که بر روی تختش بود خراب نشود ، و آن را بیرون آورد . کاغذ تقریبا مچاله شده بود . جیمز پاکت را باز کرد و بر روی صندلی کنار تختش نشست . اولین کاغذ آن سبز رنگ بود . آن را بیرون آورد و شروع به خواندن کرد .

به طور متوسط آنها در روز شش ساعت درس داشتند که در طول هفته به آموزش های دفاع شخصی پیشرفته ، هربه های نبرد ، تیراندازی ، صخره نوردی ، ساخت سلاح ، دروس سایر مدارس معمولی و تکنولوژی و کامپیوتر تقسیم می شد . جیمز برنامه را کنار گذاشت و کاغذ دیگری از درون پاکت بیرون آورد . بر روی کاغذ دوم مقررات مدرسه نوشته شده بود . همچنین مدت زمانی که برای صبحانه ، ناهار و شام اختصاص داده شده بود . دانش آموزان می توانستند برای انجام تکالیف و صحبت با دیگر دانش آموزان به طبقه سوم مراجعه کنند .

- چقدر اینجا مقررات داره .

جیمز به سمت پسری برگشت که این حرف را زده بود . او هیکلی تقریبا برابر با هیکل او داشت . اما کمی چاغ تر بود . دستش را به سمت جیمز دراز کرد و ادامه داد :

- من استیو رادو هستم .

جیمز با او دست داد و سپس با دیگر دانش آموزان آشنا شد . صدای زنگی از بیرون اتاق به گوش رسید و یکی از چراغ ها خاموش شد . جیمز در کمدی را که بر ریو آن نامش نوشته شده بود باز کرد و لباسهایش را که ساعتی قبل به آنجا انتقال داده شده بود بیرون آورد . چند دقیقه بعد همه بچه ها به خواب رفته بودند . همه جا خاموش بود .

## فصل سوم

سه ماه از شروع مدرسه گذشته بود و جیمز علاوه بر اینکه دوستان خوب و وفاداری نظیر لیندا و استیو پیدا کرده بود. آموزشهایی نظیر دفاع شخصی پیشرفته، صعود و فرود از صخره و ساختمان، ساخت سلاح های پیشرفته، تیر اندازی و هر به های نبرد را دیده بود. به طوری که اکنون می توانست به کمک یک طناب از ساختمان بالا برود و با یک نفر به طور کامل مبارزه کرده و حتی او را شکست دهد، یک تفنگ ساده بسازد و با اسلحه های لیزری به آسانی تیر اندازی کند. همچنین آموزش هایی را دیده بود که هم می توانست در سلامتی اش به او کمک کند و هم در پیدا کردن و شکست دشمن مفید باشد. دانش آموزان سال اول در هر هفته یک جلسه مبارزه داشتند که در گروه های دو نفری، با اسلحه های مشقی، اما بیهوش کننده با یکدیگر به مبارزه می پرداختند. در این میان، جیمز و لیندا همیشه با هم در یک گروه قرار می گرفتند.

لیندا با استفاده از میکروفونش، در گوش جیمز فریاد زد:

- جلو تر نرو جیمز ، من از اینجا دارم اون آر تی رومان‌دای احمق رو می بینم که پشت در خودشو قایم کرده تا وقتی تو وارد شدی بزندت . این رتو کوچولو هیچ وقت سر کلاس هربه های نبرد حواسشو جمع نمی کنه .  
- مگه تو کجایی ؟

- همین نزدیکی . شمال شرقی ، درجه ۲۱۴ رو نگاه کن .  
جیمز با استفاده از آموزش هایی که دیده بود ، به سمتی که لیندا اشاره کرده بود نگاه کرد و او را در پشت یک ستون بزرگ دید . جیمز یک صفحه پلاسمایی مربع شکل از جیبش بیرون آورد و آن را بر روی فروکانس دوربین لیندا تنظیم کرد . از آنجا می توانست دستی را که لباس زرد رنگ پوشیده بود درست در یک متری خودش تشخیص دهد . فقط کافی بود او یک قدم جلو تر برود .  
صدای بسیار آرامی به گوش رسید و تصویر سیاه شد . جیمز بار دیگر به لیندا نگاه کرد . او بر روی زمین افتاده بود و استیو آرام آرام از او دور می شد . جیمز فیبر صدا خفه کن را بر روی اسلحه اش گذاشت و استیو را هدف گرفت . چند ثانیه بعد ، استیو چند متر دور تر از لیندا بر روی زمین افتاد بود .  
جیمز کمی فکر کرد . سپس یک بمب دودزای بیهوش کننده را از کمرش باز کرد .  
ضامن آن را کشید و در دلش شروع به شمردن کرد :

- یک ... دو ... سه ... چهار

او نارنجک را پشت در انداخت و محکم به در تکیه داد تا آر تی نتواند از پشت آن فرار کند . چند لحظه بعد همانطور که جیمز حدس زده بود آر تی در را هل داد تا بتواند فرار کند اما نتوانست . چند ثانیه بعد دیگر فشاریبه در وارد نمی شد . آر تی بیهوش شده بود .

جیمز کاغذی را از جیبش بیرون آورد و به صفحه نمایشگر آن نگاه کرد . اکنون بر روی آن عدد سه نمایان بود . یعنی سه نفر دیگر هنوز سالم بودند که یکی از آنها جیمز بود . او برگشت و به پشت سرش نگاه کرد . اما کسی آنجا نبود . در این شرایط بهترین کار این بود که همانجا بماند تا دو نفر دیگر حساب هم را برسند ، اما اینکار

بر خلاف مقررات محسوب می شد . خانم لوکاج که ناظر و داور مبارزه آنها بود از درون نمایشگری که بر روی میزش قرار داشت محل همه افراد را مشاهده می کرد . جیمز اسلحه لیزری اش را بر روی زمین انداخت . زیرا شارژ باتری آن تقریباً کم شده بود و بر طبق آموزش هایی که تا به حال دیده بود . به محض اینکه کاربرد یک اسلحه تمام شد باید آن را دور انداخت . بار اضافی مایه دردسر است . او کلت کمری اش را بیرون کشید . اینبار فقط خودش بود و خودش . دیگر لیندا نبود که به او کمک کند تا در موقع خطر مراقب باشد . فکر کرد ... و باز هم فکر کرد . به یاد آورد که همیشه می بایست قبل از پیچیدن ، یا وارد شدن به اتاقی دیگر پشت دیوار را به وسیله مشاهده کرد تا مبدا دشمن در کمین باشد .

به سمت لیندا رفت و دوربین او را باز کرد . آن را به پشتش متصل کرد تا اگر کسی از پشت دیوار به او حمله ور شد بتواند او را ببیند از خود دفاع کند . کمی جلو تر ، سر یک پیچ دوربینش را باز کرد و در مقابل پیچ قرار داد . هیچکس آنجا نبود ، اما یک در ، در یک کمد باز بود . بر طبق آموزش هایش هرگاه دری باز باشد نود درصد احتمال دارد کسی در پشت آن پنهان باشد . اما دیگر دیر شده بود . اما اسلحه ای بیرون آم دو نشانه گرفت . کمتر از یک صدم ثانیه برای بیدار ماندن جیمز فرصت باقی مانده بود . گلوله شلیک شد .

جیمز تمام توانایی اش را به کار گرفت ، تمان فیلم های آموزشی که در آن سه ماه دیده بود به یاد آورد و کاری را انجام داد که دانش آموزان سال هفتم ، کمتر بر آن مسلط بودند . او به گلوله نگاه کرد و در آن دقیق شد . برای اولین بار این کار را انجام می داد ، تا به حال چند بار با لیندا این کار را به صورت آزمایشی انجام داده و بد اما هیچ وقت موفق به انجام آن نشده بود . تنها یک شانس داشت . شی تیزی از نوک اسلحه رقیبش بیرون آمد و با سرعت فوق العاده بالایی به سمت قلب جیمز حرکت کرد . جیمز از تمام سلول های بدنش کمک گرفت و با سرعتی برابر با سرعت آن گلوله دستش از پایین آورد . او نیز با نوک اسلحه اش به آن گلوله ضربه زد و آن را بر زمین انداخت .

گویی یک لحظه زمان و جهان از حرکت ایستادند . جیمز و رقیبش که اکنون از داخل کمد بیرون آمده بود هر دو از حرکت بازمانده بودند . ناگهان صدای گلوله دیگری به گوش رسید و حریف او ، جک تلوتلو خورد و بر روی زمین افتاد . همین صدا برای جیمز کافی بود تا بار دیگر به دنیای حال بازگردد . او بلافاصله برگشت و تازه وارد را که با ضرب گلوله ای بیهوش ساخت .

این دومین بار بود که جیمز موفق می شد همه حریفانش را شکست دهد . البته به کمک لیندا . اگر لیندا نبود ، هرگز موفق نمی شد . بار اول تنها لیندا ، استیو و جیمز باقی مانده بودند . لیندا جلوتر از جیمز رفته بود تا استیو را بیهوش کند . به همین دلیل توسط استیو بیهوش شده بود و این فرصت به جیمز داده شده بود که با بیهوش ساختن استیو به عنوان تنها باقی مانده انتخاب شود .

بار دیگر به خودش بازگشت . خانم لوکاچ با تعجب به جیمز نگاه می کرد و همانطور که او را تشویق می کرد پرسید :

- تو چطوری اون کارو کردی ؟

- کدوم کا ... آهان خوب ، یک مقدار تمرین کردم .

لبخندی بر لب خانم لوکاچ نشست سپس به سمت بقیه بچه ها رفت تا آنها را به هوش آورد اما قبل از آن زیر لب گفت : خوب معلومه دیگه ، اون یک راکسونه . شاید قوی ترین راکسون .

تا چند دقیقه بعد ، خانم لوکاچ همه را به هوش آورد و به صف کرد . اکنون دیگر همه خبر داشتند جیمز راکسون موفق شده است جلوی ضرب گلوله ای را بگیرد . کاری که فقط دانش آموزان سال هفتم ، قادر به انجام آن هستند . لیندا با افتخار به جیمز نگاه کرد و با هیجان گفت :

- می دونستم که تمرینامون نتیجه میده . جیمز ، تو واقعا موفق شدی

- آره ، اما اگه تو نبودی من هیچ وقت اینقدر مهارت پیدا نمی کردم . هیچ وقت هم برنده نمی شدم .

لیندا فقط خندید . جیمز با خودش فکر می کرد . روزی که با لیندا دوست شده بود ، بی تردید ، روز خوش شانسی اش بوده است .

- خب ... من امروز می خوام یک تیم از بین شما انتخاب کنم . یک تیم قوی برای مسابقات مبارزه . شما تا به حال شش جلسه مبارزه داشتین ، من در این شش جلسه تا جایی که می تونستم روی شما کار کردم . حالا وقتشه که بهترین های شما رو برای تیم انتخاب کنم . ۴ نفر از ۱۶ . خب ، نفر اول آقای جیمز راکسون . بیا اینجا آقای راکسون .

جیمز از صف بیرون آمد و در کنار خانم لوکاچ بر روی سکو ایستاد . نفر بعد آقای آرتور پرست . بیاین اینجا آقای پرست .

پسر قد بلندی جلو آمد و در کنار جیمز ایستاد .

-آقای استیو رادو

استیو نیز مانند جیمز و آرتور در کنار خانم لوکاچ ایستاد .

- ونفر آخر ، خانم لیندا اسپینز

لیندا با خوشحالی از سکو بالا آمد و جیمز نفس راحتی کشید . بدون لیندا هرگز نمی توانست در کارهایش موفق باشد . خانم لوکاچ سایر دانش آموزان را به داخل مدرسه فرستاد ، سپس شروع به صحبت کرد :

- شما انتخاب شدین برای اینکه در مسابقات کل مدرسه شرکت کنین . این مسابقات

از هفته آینده شروع میشه . و شما به همراه یک گروه دیگه که یک سال از شما

بزرگترن با هم مبارزه می کنین . تا اون هفته می تونید حسابی تمرین کنید . همه

اتاق ها و کلاس های مدرسه در مواقعی که کسی توی اون نیس به شما تعلق داره .

می تونید برین اونجا و تمرین کنید . سعی خودتون بکنید . شما چیز زیادی از اونا کم ندارید .

او برگه ای را امضا کرد و به دست جیمز داد

- وارد مدرسه که شدین ، طبقه دوم سمت راست یک در سیاه رنگه . اونو باز کنید ،

بعد وارد یک سالن تاریک میشین . از اون هم رد بشین یک مقدار جلوتر در دفتر

مدرسه اس . این نامه رو به آقای مدیر بدین . در ضمن ، هیچ دانش آموز دیگه ای غیر از شما حق نداره از محل دفتر مدرسه سر در بیاره .  
هر چهار نفر شروع به حرکت کردند و خانم لوکاچ را که مشغول جمع کردن وسایل بود تنها گذاشتند . استیو رو به جیمز کرد و از او پرسید :

- امشب کلپ دوئل میای ؟

- آره ، اینطوری که لوکاچ می گفت باید خیلی خودمونو تقویت کنیم .  
آرتور بدون هیچ حرفی جلوتر از آنها راه می رفت . او بسیار مغرور و خودخواب بود و معمولا کارهایش را به تنهایی انجام می داد . آنها وارد ساختمان مدرسه شدند . از پله ها بالا رفتند و بعد از کمی راه پیمایی به در سیاه رنگ رسیدند .  
- عجیبه ، تا حالا صد بار از اینجا رد شدم ، ولی هیچوقت به این در توجه نکرده بودم .  
آرتور در را باز کرد و وارد سیاهی شد . پشت سر او جیمز ، لیندا استیو نیز وارد شدند . چند ثانیه بعد در خود به خود بسته شد و همه جا در سیاهی مطلق فرو رفت . دستی بازوی جیمز را چنگ زد اما او نمی توانست ببیند چه کسی این کار را کرده است .

- این کیه کنار من ؟  
صدای لیندا به گوش رسید  
میشه بازوی منو ول کنی ؟ فکر می کنم کبود شد .  
- آهان ... ببخشید .  
او فشار دستش ر اکمتر کرد اما هنوز او را گرفته بود . گویا می ترسید گم شود .  
صدای استیو از آن طرف دیگر جیمز به گوش رسید .  
- من چراغ قوه دارم . الان روشنش می کنم .  
- صدای کلید چراغ قوه به گوش رسید اما هیچ اتفاقی نیافتاد . استیو چند بار دیگر امتحان کرد اما هیچ اتفاقی رخ نداد .  
- چرا اینجا اینطوریه ؟ چراق قوه روشنه ولی هیچ جا رو روشن نمی کنه ؟  
لیندا گفت :

- فکر می کنم جاذبه اینجا خیلی زیاده ، نور رو توی خودش خفه می کنه . نمی زاره  
از چراغ قوه بیرون بیاد .

جیمز به فکر فرو رفت . خانم لوکاج گفته بود همان مسیر را مستقیم ادامه بدهند .  
پس نباید به هیچ طرفی مایل می شد .

- بچه ها پشت سر من بیاین .

جیمز دستش را جلو گرفت تا مبادا به ستون یا دیواری برخورد کند . سپس آرام آرام  
به جلو حرکت کرد . لیندا هنوز بازوی او را گرفته بود و فشار می داد . به طوری که  
جیمز اکنون احساس می کرد دستش بی حس شده است . بعد از حدود ده متر راه  
پیمایی ، دست جیمز به یک در چوبی دیگر برخورد کرد . با هیجان دستش را بر روی  
در کشید تا دستگیره آن را پیدا کند و سر انجام موفق شد . در را باز کرد .  
در سالن جدید نوری سفید می تابید . اطراف آن پنجره های بسیار بزرگی قرار داشت  
که فضای زیبای جنگل و رودخانه را نشان می داد . درست مانند تابلویی متحرک .  
استیو با هیجان گفت :

- ما الان بین دو تا ساختمان هستیم . ساختمان مبتدیا و ساختمان پیشرفته . اینجا  
همون راهرویی که دو تا ساختمان رو به هم متصل می کنه .

-یعنی .. دفتر مدیر بین دو تا ساختمونه ؟ آره دیگه . مدیر مال هر دو تا مدرسه اس .  
در مقابل آنها در زیبا و کنده کاری شده ای قرا داشت . جیمز جلو رفت و می خواست  
در بزند که صدایی توجه اش را جلب کرد .

- اون واقعا عالی آقا . یک ربع پیش که از پنجره بیرون رو نگاه می کردم دیدم یک  
تیر رو که بهش شلیک شده بود دفع کرد .

صداهای تعجب آمیز دیگری از داخل به گوش رسید . سپس یک نفر دیگر شروع به  
صحبت کرد :

- خب معلومه دیگه . او پسر جرجه . اون یک راکسونه .

- همه ما می دونیم که پدرش توسط ارباب سیاه کشته شده . تازه ، از ماشینش مشخص بود که چند نفری با هم تونستن ببرنش . من از نزدیک ماشین رو دیدم . پر از خون بود .

- اونا حتما باید جرج رومی بردن . آخه اون بزرگترین و خطرناک ترین دشمن اربابشون بود .

-ولی من هنوزم باورم نمیشه که جرج از اونا شکست خورده باشه . اون سه نفر از ما رو با هم شکست می داد . ما پنج نفر قدرتمون از خیلی از نوچه های ارباب سیاه بیشتره . پس چطوری از اونا شکست خورده ؟

- شاید ... شاید اونها هم چند نفرو دارن که خیلی مهارتشون بالاس ...  
جیمز به پشت سرش نگاه کرد . لیندا اکنون بازوی او را رها کرده بود و به زمین نگاه می کرد . او بلافاصله فهمید لیندا چیزی را مخفی می کند . استیو با تعجب به او نگاه می کرد و آرتور ، مانند همیشه در جایی دیگر سیر می کرد.

بیشتر از این نمی خواست بشنود . در زد و وارد اتاق شد . آنجا اتاقی دایره شکل و بسیار بزرگ بود . در مقابل او چهار معلم و آقای اسمیت ، مدیر مدرسه دور یک میز تویل نشسته و با چهره ای رنگ پریده و هراسان به جیمز نگاه می کردند . همه آنها او را شناخته بودند .

- بله ؟ کاری داشتی پسرم ؟

جیمز توانایی جواب دادن نداشت . هنوز در شک حرفهایی بود که آن پنج نفر درباره پدرش زده بودند . به همین خاطر لیندا شروع به صحبت کرد  
-خانم لوکاچ ما رو فرستادن واسه ...

آها . بیاین اینجا . اون کاغذ رو بده به من آقای ... راکسون

لیندا کاغذ را از دست جیمز بیرون آورد و به دست آقای اسمیت داد . زیرا خود جیمز توانایی حرکت کردن نداشت . او نیز در چهار کاغذ جداگانه اسامی آنها را نوشت .  
پایین همه کاغذها را امضا کرد و به آنها برگرداند .

-آفرین به شما . از امروز همه جا می تونید تمرین کنید . البته این کاغذ باید  
همراهتون باشه .

او با حرکت دستش آنها را به بیرون راهنمایی کرد .

\*\*\*\*\*

جیمز و لیندا تنه دانش آموزان سال اولی بودند که در سالن عمومی نشسته بودند .  
آن روز شنبه بود و بیشتر دانش آموزان برای رفع خستگی هفته ، یا در خواب بودند  
یا به صحن مدرسه و جنگل رفته بودند. جیمز به وقایعی که یک ساعت پیش افتاده  
بود فکر می کرد . در مدت یک دقیقه فهمیده بود پدرش ، یکی از قویترین افراد دنیا  
و رهبر کل حذب آنها بوده که توسط دشمنانش کشته شده است .لیندا در تمام این  
مدت می کوشید جیمز را از حال و هوای خودش بیرون بیاورد .  
- بیا بریم دیگه . ما باید واسه مسابقه هفته دیگه آماده بشیم .  
جیمز به او خیره شد . هنوز هم احساس می کرد که لیندا چیزی را از او مخفی می  
کند .

- تو راجع به این موضوع چی می دونی ؟

لیندا با وحشت به او نگاه کرد . سپس در حالی که سعی می کرد لحنش همان لحن  
شاداب و با طراوت گذشته باشد گفت :

- کدوم مو ... موضوع ؟

- خودتو به اون راه نزن . خوب می دونی که دارم از چی صحبت می کنم .  
لیندا هیچ حرفی نزد . جیمز به خوبی می دانست که او از چیزی که می خواهد بگوید  
احساس گناه می کرد .

- مطمئن باش من به کسی چیزی نمی گم

- راستشو بخوای ، من تنها سال اولی هستم که پدرم توی این گروه جز افراد درجه  
یکه . اون تو و پدرتو می شناسه . یعنی همه کسانی که اینجا هستن رو به خوبی می  
شناسه .

لیندا ساکت شد . و به دستانش نگاه می کرد . طوری که گویی تا به حال آنها را ندیده است .

- خب ؟

- خب ... اون همه چیزو به من و مادرم گفت . شب اولی که اومدم اینجا آقای اسمیت بهم گفت که هیچی بهت نگم . منم قبول کردم . ولی حالا که خودت فهمیدی فکر نمی کنم اشکالی داشته باشه .

- آره ... هیچ مشکلی نداره ... بگو .

- خب ... من فقط می دونم که ... پدر تو قوی ترین عضو گروه ما بود . اون یک زمانی مدیر این مدرسه بوده و ... رهبر گروه ما . شب تولد تو ، ماشین اونو پیدا می کنن که همه شیشه هاش خرد شده بوده . خیلی هم خون توش پیدا کردن که گروه خون اون با گروه خونی پدرت یکی بوده . خب ... اینطوری که من شنیدم تو یک سری قدرت های خیلی خاص داری .

- نه ... من هیچ قدرت خاصی ندارم .

- چرا داری . تو ا حالا تو بار قهرمان مبارزه شدی . از هم هم کلاسی هامون قوی تری . فقط مشکلات اینه که خودتو قبول نداری .

- نه ... اگه تو نبودی من هیچوقت جز پنج نفر اول هم نمی شدم .

- تو تنها کسی بودی که تونست گلوله رو دفع کنه . توی کل دوران تشکیل این مدرسه کسی نتونسته توی سال اول این کارو انجام بده . دانش آموزان سال هفتم هم به زحمت این کارو می کنن .

- اون شانسی بود .

- نه جیمز ، شانسی نبود . خودتم اینو خوب می دونی . تو از فکر و قدرت و سرعت با هم استفاده می کنی . کاری که خیلی سخته . کمتر کسی پیدا میشه ک هدر یک لحظه بتونی هم فکر کنه ، هم عمل کنه و هم سرعت عمل داشته باشه . تو حتی از آدولف هیتلر هم بهتری .

- تو ... تو منو با هیتلر مقایسه می کنی ؟

- از دید مثبت به قضیه نگاه کن . درسته که اون خیلی آدم کشته ولی می تونسته هم زمان با دو تا دستش دو تا نامه با موضوع های مختلف بنویسه یعنی از فکر و عملش با هم استفاده می کرده . تو از اون بهتری . تو می تونی از فکر و قدرت و سرعتت با هم استفاده کنی . سعی کن اینو قبول داشته باشی .  
جیمز جوابی نداد . خودش نیز این حرف را قبول داشت .  
- اما ... پس برادر من هم باید همین قدر تو داشته باشه . اونم پسر پدر منه دیگه .  
- آره ... باید اینطور باشه . حالا که همه چیزو فهمیدی بیا بریم تمرین . هفته دیگه مسابقه اس .

جیمز لبخند زد و با تکان دادن سرش موافقتش را اعلام کرد . اکنون قدرتی دیگر مانند اژدهایی در بدنش بیدار شده بود . اکنون او خودش ار قوی تر از دیگر هم سن و سالانش می دانست . او جیمز راکسون ، پسر جرج راکسون بزرگ بود .

## فصل چهارم

در طول یک هفته گذشته ، جیمز ، لیندا و استیو به همراه آرتور از هر موقعیتی برای تمرین استفاده می کردند . توجه جیمز در کلاس ها بیشتر از پیش شده بود و همه نکاتی را که فکر می کرد در مبارزه به او کمک می کند یادداشت می کرد . او پس از حدود چهل بار بیهوش شدن ، سرانجام موفق شده بود به طور کامل همه گلوله های اسلحه های معمولی را دفع کند و همچنین از کتاب های کتابخانه مدرسه حربه های تازه ای را برای مبارزه آموخته بود . اکنون یک روز به مسابقه مانده بود ... اکنون یک ساعت ... اکنون سی دقیقه ... اکنون پنج دقیقه ... تیم چهار نفره دانش آموزان سال اول که از جیمز راکسون لیندا اسپینز ، استیو دارو و آرتور پرست تشکیل شده بود . آنها لباس قرمز و سیاه رنگی پوشیده بودند . در حالی که چهار رقیب آنها لباس هایی نقره ای رنگ به تن داشتند . خانم لوکاج ، تفنگ کمری اش را بالا گرفت . لحظه ای بعد جیمز دردی را در ران پایش احساس کرد و همه جا سیاه شد .

اینبار در خیابانی ایستاده بود که بیشتر ساختمان های آن سوخته و ویران بودند . در بعضی از مناطق آسفالت خیابان ترک خورده بود و درختان همگی در آتش بودند. در مقابل او چهار موود ایستاده بودند که از لحاظ قد د قامت کمی بلند تر از انسان بودند . سرشان تقریبا دو برابر سر یک انسان معمولی و لباسشان از جنسی فوق العاده عجیب بود که جمیز هرگز نظیر آن را ندیده بود . جنسی نظیر مواد فوق پلاسمایی . همه آنها وسیله ای مانند یک خودکار در دست داشتند .

- آقای راکسون ، آقای راکسون بیدار شین .

جمیز چشمانش را باز کرد . مانیتور کوچکش را که بر روی ساعد دستش متصل کرده بود روشن بود و خانم لوکاجاز درون آن به او نگاه می کرد.

- آقای راکسون ما شما رو بیهوش کردیم تا بیاریم اینجا . باید برگردین و حریفانتونو پیدا کنید . تیم آخرین بازمانده به عنوان برنده انتخاب میشه . موفق باشید .

تصویر خانم لوکاج از روی مانیتور حذف شد . جمیز هنوز گیج بود . به آرامی دستش را بالا آورد و دکمه شماره چهار را فشار داد . بلافاصله تصویر لیندا نمایان شد .

- لیندا ... تو الان کجایی ؟

لیندا که مشخص بود او نیز به تازگی از خواب بیدار شده است سرش را تکان داد و گفت :

- من ؟ نمی دونم . توی یک ... یک کوهستان . نمی دونم باید چیکار کنم . تو چی ؟

- منم همینطور . جلوم یک کوه خیلی بلنده . البته کوه که نه ، یک صخره با زاویه هفتاد و نه درجه . در سمت ۲۹۷ شمالی .

- خودت توی چه زاویه ای هستی ؟

- هنوز حساب نکردم ، یک دقیقه وایستا .

جمیز تکه چوبی را زاروی زمین برداشت و به وسیله آن بر روی زمین یک دایره کشید . سپس چوب را به صورت عمود بر زمین در مرکز دایره نگه داشت . در محل تقاطع سایه چوب و کمان دایره یک زاویه ۱۴۰ درجه رسم کرد . بار دیگر ساعد دست راستش را بالا و گفت : من در ۹۷ وایستادم . تو کجایی ؟

- من ۹۱ رو گرفتم . استیو هم نزدیکه منه . آرتورو پیدا کن . بعد باهات تماس می گیرم .

تصویر لیندا از روی صفحه محو شد. جیمز اینبار دکمه شمار ۲ را فشار داد  
- آرتور ، تو الان کجایی ؟

- من ؟ .... نمی دونم ، وقت ندارم پیدا کنم . با بقیه برو .  
- اما ...

تصویر آرتور از روی صفحه حذف شد . جیمز به شمارنده اش نگاه کرد هر دو تیم با هم برابر بودند . یعنی هنوز هیچکس از مسابقه حذف نشده بود . جیمز به آرامی شروع به حرکت کرد . اسلحه لیزری اش را در دست گرفته بود و سلاح ملخی کوچکش را در جیبی در آستین گرمکنش مخفی کرده بود تا در صورت لزوم بتواند بلافاصله و بدون اتلاف وقت از آن استفاده کند .

اکنون در پشت صخره ای ایستاده بود که صدای فریادی را از درون گوشی اش شنید . بلافاصله مانیتور پلاسمایی اش را روشن کرد و شماره دو را که اکنون چشمک می زد فشار داد . تصویر آرتور همچنان سیاه بود . جیمز شمارشگرش را بیرون آورد و به آن نگاه کرد. اکنون عدد هشت به هفت تبدیل شده بود و این نشان می داد آرتور از تیم آنها حذف شده است .

ناگهان حواسش از آرتور بیرون آمد و ذهنش متمرکز شد . اسلحه اش را محکم تر از قبل در دست گرفت و منتظر کوچکترین حرکت ایستاد . سایه ای نقره ای رنگ توجه جیمز را به خودش جلب کرده بود .

اینبار حدودا پانزده متر جلوتر اسلحه ای از میان دو صخره بیرون آمد اما قبل از شلیک ، جیمز به پشت کوهی پریده بود که شبیه بسیار تند داشت . او لبخند زد ، هجوم آموخته ها به مغزش حسی لذت بخش در او ایجاد می کرد . دست به کار شد. بلافاصله عروسکی را از درون جیبش بیرون آورد و بر روی زمین گذاشت . عروسک خود به خود پر باد شد و درست مانند یک انسان بر روی زمین ایستاد . جیمز اینبار طنابی را بیرون آورد ، یک طرف آن را به صورت حلقه در آورد و بر روی کوه پرتاب

کرد . در همان اولین پرتاب حلقه طناب دور سنگی که لبه آن شکسته بود گیر کرد و جیمز از آن بالا رفت . حدود ده متر از آن صخره بالا رفت . دستانش به خاطر اینکه دستکش مخصوص کوهنوردی اش را همراه نیاورده بود . سرخ شده و می سوخت . طناب را از روی زمین بالا کشید و همانجا منتظر ایستاد . با یک دستش طناب را گرفته بود و با دست دیگر انتظار رقیبش را می کشید . سرانجام شخصی با لباس نقره ای رنگ و با سرعتی برق آسا شیرجه زد و در مدت کمتر از یک ثانیه هفت گلوله به سمت قلب عروسک شلیک کرد . جیمز بلافاصله هدف گرفت و گلوله ای را به سمت حریفش شلیک کرد که موفقیت آمیز بود و پسر نقره ای پوش با قیافه ای متعجب در کمتر از دو ثانیه بعد بیهوش شد .

جیمز با خوشحالی از کوه پایین آمد و به رقیب بیهوشش نگاه کرد . او پسری چهارشانه بود که اکنون در بیهوشی به سر می برد . جیمز به عروسکش که اکنون بدون باد ، در گوشه ای مچاله شده بود نگاه انداخت . هر هفت گلوله ای که از اسلحه پسر سال دومی شلیک شده بود در یک دایره به شعاع سه سانتیمتر و در قلب عروسک برخورد کرده بود . عروسک دیگر کاربردی نداشت . جیمز آن را رها کرد و از صحنه اولین مبارزه اش دور شد . اکنون در کنار صخره ای دیوار مانند به ارتفاع بیست متر حرکت می کرد . بار دیگر ساعد دست راستش را بالا آورد و کلید شماره چهار را فشار داد . بلافاصله تصویر لیندا بر روی آن نمایان شد اما پریشان حال و ناراحت . قبل از اینکه جیمز بتواند حرفی بزند او فریاد زد :

- جیمز ... یکیشون به من و استیو حمله کرد . استیو بیهوش شده . اون خیلی ... صدای لیندا قطع شد و به جای آن صدای چندین گلوله به گوش رسید . اما نه از داخل میکروفون جیمز بلکه از پشت صخره ای که مانند دیوار در کنار او قرار داشت . پس لیندا ، استیو و رقیب آندو ، پشت آن صخره بودند . بلافاصله طنابش را گره زد و با تمام قدرتش طناب را تا بالاترین ارتفاعی که می توانست پرتاب کرد . طناب حدود بیست متر بالا رفت و در بالای آن به تکه سنگی گیر کرد و در آن قفل شد . او با سرعتی برق آسا از صخره بالا رفت . آمادگی جسمانی بالایش و انعطاف بدنی که در

میان هم سن و سالانش زبان زد عام و خاص بود در سرعتش برای بالا رفتن تاثیر زیادی داشت .

سرانجام به بالای آن صخره رسید و با صحنه ای وحشتناک مواجه شد . پیکر استیو ، بیهوش بر روی زمین افتاده بود و حدود هفت متر آن طرف تر لیندا بیهوش شده بود . اکنون جیمز تنهای تنها بود و می بایست با سه نفر دیگر مبارزه می کرد . وقتی دو نفر از هم تیمی هایش نتوانسته بودند با کمک هم یک نفر از تیم مقابل را حذف کنند او چگونه می توانست سه نفر دیگر را شکست دهد ؟

از کوه پایین رفت و بار دیگر به شمارنده اش نگاه کرد . اکنون عدد سه بر روی آن دیده می شد .... اما علاوه بر جیمز می بایست سه نفر دیگر از تیم مقابل در میدان باشند . شاید شمارنده اش خراب شده بود .... اما نه ... لبخندی بر روی لبش نقش بست . اکنون می توانست پیکر نقره ای پوشی را که بیهوش پشت صخره ای بر روی زمین افتاده بود ببیند . پس لیندا قبل از بیهوش شدنش توانسته بود حریفش را بیهوش کند . هر دوی آنها با هم یکدیگر را هدف قرار داده و بیهوش کرده بودند . اکنون فقط دو نفر از تیم مقابل قرار داشتند که می بایست با جیمز مبارزه کنند . به نمایشگر باتری اسلحه لیزری اش نگاه کرد . هنوز می توانست از آن استفاده کند . اما نمی توانست برای مبارزه با دو نفر کافی باشد . خم شد و اسلحه استیو را از روی زمین برداشت . شاید در مواقع ضروری به آن احتیاج پیدا می کرد . سپس شروع به حرکت کرد . می بایست دو نفر دیگر را که از او بزرگتر ، باتجربه تر و احتمالاً قوی تر بودند شکست می داد . اما این کار بسیار دشوار بود . به یاد حرف لیندا در حدود ده روز پیش افتاد . او پسر رهبر سابق گروه ، جرج راسکون بود . او می توانست از قدرت ، سرعت و تفکرش با هم استفاده کند و با کمک همین تا به حال در این مسابقه دوام آورده بود .

با به یاد آوردن این وقایع ، بار دیگر انرژی گرفت و به راه افتاد . اکنون خورشید در وسط آسمان قرار گرفته بود که نشان می داد ظهر شده است . او حدود بیست دقیقه دیگر پیاده روی کرد تا سرانجام توانست سایه دو نفر را از دور ببیند . بلافاصله پرید و

در پشت صخره ای پنهان شد . هیچکدام از آن دو نفر متوجه حضور جیمز نشده بودند . جیمز به وسیله اسلحه لیزری اش از گوشه صخره ، یکی از دو رقیب نقره ای پوشش را هدف گرفت و شلیک کرد . آن شخص بر اثر اصابت اشعه بیهوش کننده لیزر به بدنش بر روی زمین افتاد و دیگر بلند نشد اما دیگری توانست در پشت صخره ای ، در مقابل محل اختفای جیمز خودش را پنهان کند .

جیمز چند گلوله به سمت حریفش شلیک کرد اما هیچکدام به او برخورد نکرد . اکنون بیشترین شانس را برای پیروزی داشت . یک مبارزه کاملا برابر . اکنون جیمز تنها یک رقیب داشت . دست سرنوشت به او کمک کرده بود تا یکی از دو رقیبش را به آسانی هرچه تمام تر شکست دهد .

چرخید تا به سمت حریفش شلیک کند . چند بار ماشه را کشید اما هیچ اشعه ای از اسلحه اش شلیک نشد . به صفحه شارژ اسلحه اش نگاه کرد . بر روی صفحه تنها یک ۰٪ سرخ رنگ می درخشید . شارژ اسلحه اش تمام شده بود . اسلحه اش را به زمین انداخت و با تکان دادن مچ دستش تفنگ ملخی کوچکش را از درون جیبی که داخل آستین گرمکنش دوخته بود بیرون آورد . ذهنش با سرعت سرسام آوری کار می کرد :

- تو می تونی تو یک زمان از فکر و قدرت و سرعتت با هم استفاده کنی . کمتر کسی پیدا می شه که در یک لحظه بتونه هم فکر کنه ، هم عمل کنه و هم سرعت داشته باشه .

از جملات را لیندا که اکنون بیهوش بود و از همه چیز بی خبر ، حدود ده روز پیش به زبان آورده بود . جیمز استثنایی بود . بار دیگر برگشت تا شلیک کند اما اینکار را نکرد . فکر به ذهنش خطور کرده بود . این بار چرخید و شش گلوله از هفت گلوله اسلحه اش را به سمت صخره ای که رقیبش در پشت آن مخفی شده بود شلیک کرد . هیچ آسیبی به حریفش نرسید . جیمز اسلحه اش را پرت کرد و پشت صخره پنهان شد . او نباید شکست می خورد . او که تا به حال دو نفر از حریفانش را شکست داده بود اکنون نمی بایست در مقابل آخرین حریفش شکست می خورد .

کلت کمری اش را بیرون آورد و بار دیگر چرخید ، بلافاصله دو گلوله به سمت او شلیک شد اما هیچ آسیبی به جیمز نرساند .بعد از مدت زمانی کمتر از یک دقیقه ، گلوله های کلت کمری اش نیز تمام شد . جیمز فریاد کشید و اسلحه اش را پرتاب کرد . دیگر صدای گلوله ای به گوش نمی رسید . حریفش نیز فهمیده بود که گلوله های جیمز تمام شده . دست از شلیک کردن برداشته بود و هر لحظه امکان داشت به سمت او بیاید . جیمز از درون جیبش ، اسلحه ای را که از کنار استیو برداشته بود بیرون آورد . آن را روشن کرد و آماده شلیک کردن شد . چند ثانیه بعد ، صدای پوزخند آرامی به گوش رسید . جیمز از کنار صخره به اطراف نگاه کرد . پسری با لباس نقره ای به سمتش می آمد . جیمز می توانست از درون نگان او پیرزی را ببیند . اما او هنوز پیروز نشده بود . او جیمز را کسون را دست کم گرفته بود . جیمز بلافاصله از پشت صخره بیرون آمد ، هدف گرفت و در کمتر از یک ثانیه حریفش را از پای در آورد .او پیروز شده بود . اکنون شمارنده اش عدد یک را نشان می داد . برنده مسابقه ، جیمز را کسون بود .

## فصل پنجم

یک هفته از پایان مسابقه گذشته بود و همین یک هفته کافی بود تا تمامی دانش آموزان مدرسه ، از کاری که جیمز راکسون انجام داده بود، یعنی توانسته بود سه نفر از رقبای بزرگتر از خودش را در مسابقه شکست دهد ، با خبر شوند . بسیاری از دانش آموزان هنگامی که از کنارش عبور می کردند اغلب یا به او چشمک می زدند و یا با دستشان به گرمی بر روی شانه او ضربه می نواختند . علاوه بر این ، دانش آموزان سال دوم با دیدن او چهره در هم می کشیدند ، گویی در همان لحظه جیمز به آبا و اجدادشان توهین کرده بود.

- تو جیمز راکسونی ، درسته ؟

جیمز برگشت و به پسری که حدودا دو سال از او بزرگتر بود نگاه کرد . دیگر این سوال برایش خسته کننده شده بود . هر روز به محض اینکه سر میز غذا خوری و یا در سالن عمومی می نشست دانش آموزانی بودند که بیایند و این سوال را از او

بپرسند . استیو که رو به روی جیمز در سالن غذاخوری نشسته بود چشمتی زد و گفت :

- به نظر من بهتره اسمتو روی پیشونیت خالکوبی کنی .

لیندا و پیتز لئونارد ، یکی دیگه از دوستان جیمز که در اطراف او نشسته بودند از خنده ریسه رفتند اما جیمز فقط لبخند زد ، سپس رو به آن دانش آموز سال سومی کرد و با لحنی شبیه به غرغر جواب داد :

- آره . من خودشم .

- به من گفتن این نامه رو به تو بدم .

خنده استیو ، لیندا و پیتز بند آمد و جیمز بر روی صندلی اش صاف نشست ، نامه را از آن پسر گرفت و از او تشکر کرد . این دومین نامه ای بود که تا به حال در آن مدرسه دریافت کرده بود . اما معمولاً نامه ها به صورت الکترونیکی به کامپیوتر دانش آموزان پست می شدند . نه بر روی کاغذ .

جیمز به نامه نگاه کرد ، دست خط آن اصلاً به دست مادرش شباهت نداشت . او بلافاصله نامه را باز کرد و مشغول خواندن آن شد .

**جیمز عزیز :**

**امشب ساعت نه در اتاق (روانشناسی) منتظرت هستم . تنها بیا**

**چارلی**

استیو دستش را دراز کرد تا نامه را بگیرد اما لیندا که در کنار او نشسته بود نامه را قاپید و گفت :

- استیو ، تو دستات مرباییه . نامه رو کثیف می کنی .

لیندا مشغول خواندن نامه شد و استیو که صورتش سرخ شده بود در کنار او نامه را می خواند . چند ثانیه بعد هر دوی آنها بعد زده و مبهوت به جیمز نگاه می کردند .

\*\*\*\*\*

- فکر می کنی باهات چیکار داره ؟

- چند بار می پرسی ؟ نمی دونم .

- آنها در کلاس تکنولوژی و کامپیوتر نشسته بودند و استیو برای هفتمین بار این سوال را از جیمز پرسیده بود .  
- شاید چون دیده تو توی مسابقه خیلی خوب کار کردی می خواد بهت آموزشهای تخصصی تری بده .

لیندا به جیمز نزدیک شد و به آرامی در گوش او گفت :  
- شاید می خواد راجع به پدرت باهات صحبت کنه .  
لیندا ، معمولا در کلاس با کسی صحبت نمی کرد . اما کنجکاوی اش به او اجازه نیم داد در آن بحث حساس دخالت نکند .  
سرانجام ساعت ها و دقیقه ها گذشتند تا به نه شب نزدیک شدند و جیمز مجبور شد استیو و لیندا را ترک کند تا به دفتر روانشناسی برود . به ساعتش نگاه کرد . هنوز یک دقیقه به نه مانده بود . او عادت داشت همیشه سر وقت در جایی حاضر شود ، ایستاد و کمی به اطراف نگاه کرد . لباسهایش را مرتب کرد و در زد . صدایی از داخل به گوش رسید .

- بیا تو  
جیمز در را باز کرد و وارد شد . مردی بلند قامت و خوش لباس اما شکسته در پشت میزی نشسته بود و به محض اینکه جیمز را دید از جایش بلند شد و به سمت او رفت . با او دست داد ، حالش را پرسید و گفت :

- آفرین ... خیلی پیشرفت خوبی داشتی . درست مثل پدرت . اونم همینطور... نه ، تو حتی از پدرت هم بهتری .

جیمز چیزی نگفت . بار دیگر به یاد پدرش و حرف هایی که از آن روز پشت در دفتر مدرسه شنیده بود افتاد . چارلی دست از تعریف و تمجید از جیمز برداشت . نفس عمیقی کشید و حالت جدی تری به خود گرفت :

- جیمز ... تو الان بزرگ شدی ، می خوام چیز مهمی رو بهت بگم . گری ، برادرت ، دو روزه که .... گم شده . ما احتمال می دیم اونو دزدیده باشن .

- چرا ، چرا باید اونو بدزدن

- ما هم هنوز نمی دونیم . احتمال میره که .... نمی دونم . فقط لازم دیدم بهت بگم چی شده . کادر مدرسه با نظر من مخالف بود . اونا فکر می کنن تو هنوز خیلی بچه ای و نمی تونی اینا رو درک کنی ، ولی من به تو گفتم . یادت باشه کسی نباید دربارہ این موضوع با خبر بشه . فهمیدی ؟

- بله ... بله

- از دیروز چند نفر مامور مراقبت از تو شدن . اگه اونا رو دیدی تعجب نکن .

جیمز به یاد صبح همان روز افتاد که سایه ای را در پشت سرش دیده بود .

- فکر می کنم یکی از اونا رو دیده باشم .

چارلی لبخند زد :

می دونستم پسر زرنگی هستی .

جیمز چیزی نگفت . باید راجع به پدرش اطلاعات کسب می کرد و چارلی بهترین

دوست پدرش بود و حامی بزرگ خانواده آنها بود . بی مقدمه پرسید :

- پدرم چطوری کشته شد ؟

لبخند از لبان چارلی محو شد

-خب ... اون توی یک حادثه رانندگی کشته شد . قبلا که برات تعریف کردم .

جیمز چیزی نگفت . همانطور در سکوت به چشمان چارلی نگاه می کرد . در قلبش

احساس بدی داشت . گویی دستی نامرئی قلبش را می فشرد . لحظه ای احساس کرد

روحي ديگر در بدنش زنده شده است .

-اون دختره ، اسپینز چیزی بهت گفته ؟

- نه .

جیمز بلافاصله جواب داد زیرا لیندا از او قول گرفته بود دربارہ صحبت هایش به کسی

چیزی نگوید . بلافاصله اضافه کرد .

- .... اون روز که بریا مسابقه اومده بودم دفتر مدرسه ، شنیدم .

چارلی چشمانش را بست و شروع به قدم زدن کرد :

- نمی خواستم این طوری بفهمی . خیلی اذیت شدی ؟  
- نه ... قبول کردم که پدرم کشته شده . حالا چه توی یک تصادف ، چه توی یک مبارزه

- آفرین پسر . می دونستم با بقیه فرق داری .  
- یک سوال دارم . شما از کچا می فهمین که چه کسایی می تونن به این مدرسه بیان؟

- ما یک ابر رایانه داریم . هر چی که فکر شو بکنی توی اون مشخصه . ما از طریق اون کامپیوتر می تونیم اطلاعات همه بچه هایی که توی تمام کشور متولد میشن رو بدست بیاریم . حتی خیلی چیزای دیگه ، مثلاً اینکه شمشیر جادو . ...  
چارلی دهانش را بست و با وحشت به جیمز نگاه کرد . سپس گفت :  
- خب دیگه . دیر وقته . بهتره بری بخوابی . به بقیه چیزی در این باره نگو . شب بخیر

جیمز با راهنمایی چارلی از اتاق روانشناسی بیرون آمد و آرام آرام به سمت خوابگاهش به راه افتاد . با خودش فکر می کرد . برادرش گم شده بود . اما برادرش بزرگتر از سنی بود که گم شود . پس ... پس او را دزدیده بودند . شاید ... شاید او تا به حال مرده بود .

او بسیار آرام و بی صدا به سمت خوابگاه حرکت می کرد . زیرا نمی خواست کسی متوجه حضور او در راهرو شود . اما هیچکس در سالن نبود . به آرامی در خوابگاه را باز کرد و وارد سالن عمومی شد . هنوز دو نفر دیگر در سالن نشسته بودند و انتظار او را می کشیدند .

- شما هنوز نخوابیدین ؟

- نه ... باهات چیکار داشت .

جیمز به ساعتش نگاه کرد . پنج دقیقه از ده گذشته بود . سپس صندلی نرمی را در کنار آندو انتخاب کرد سپس شروع به تعریف تمام اتفاقاتی که رخ داده بود پرداخت . لیندا که آثار ترس بر چهره اش نمایان شده بود چیزی نگفت اما استیو پرسید :

- شمشیر منظورش شمشیر جادویی ؛ مدرسمونه ؟ چرا با ید از گفتن این اسم بترسه ؟

در گفتار استیو ، بر خلاف همیشه ، اثری از خنده و شوخی دیده نمی شد . او ادامه داد :

- به نظر شما دونستن اینکه اینک کامپیوتر هر اطلاعاتی رو راجع به مدرسه می دونه برای ما ضرری داره ؟

جیمز جوابی نداد .... جوابی برای گفتن نداشت . به لیندا نگاه کرد . او نیز سرش را پایین انداخته بود و به آندو نگاه نمی کرد.

- لیندا ؟

او به طور ناگهانی از جا پرید .

- تو چیزی راجع به این می دونی ؟

- راجع به چی ؟

- شمشیر جادویی دیگه .

- شمشیر جادویی ؟ خب مدرسمونه دیگه .

جیمز به او غرید :

- راستشو بگو

لیندا سرخ شد . بلافاصله از جایش بلند شد و به سمت خوابگاه رفت .

- من هیچی نمی دونم . خیلی هم خسته هستم . اگه بزاری می خوام بخوابم . شب بخیر

- صبر کن

جیمز از جایش پرید و جلوی او را گرفت .

- گوش کن لیندا . ما دوستای تو هستیم . بهتره هر چی راجع به اون می دونی بهمون بگی .

- نمی تونم جیمز . واقعا نمی تونم . اجازه ندارم .

- تو به ما اعتماد نداری ؟ تو ما رو ...

- چرا ...

لیندا کلافه شده بود . از جهتی نمی خواست رازی که در دل داشت بگوید و از طرفی نمی خواست بهترین دوستانش را از خودش براند . اما اندکی این پا و آن پا کرد اما بعد برگشت و نشست .

- ... منم چیز زیادی راجع به اون نمی دونم .. فقط ، اون یک سلاحه که هم ما و هم سایه سیاه ها دنبال اونیم . ظاهرا هر گروهی که اون سلاح رو داشته باشه خیلی قوی تر از گروه دیگه میشه .

- سایه سیاه ؟

جیمز این اسم را قبلا شنیده بود . اما اکنون به یاد نمی آورد کجا .

- سایه سیاه لقبی که دشمنای ما به خودشون دادن .

- مگه اون شمشیر چه قدرتی داره ؟

- نیم دونم . یعنی فکر نمی کنم هیچکس اینو بدونه

چند ثانیه همه جا را سکوت فرا گرفت . سپس جیمز شروع به صحبت کرد :

- بهتره بریم بخوابیم . فردا صبح باید زود بیدار شیم . شب بخیر لیندا جیمز و استیو

ب هسمت خوابگاه پسران به راه افتادند و لیندا به سمت خوابگاه دختران . همینکه

لیندا در خوابگاه را پشت سرش بست ، جیمز استیو را نگه داشت و به آرامی در

گوش او گفت :

- اهل کارای خطرناک هستی یا نه ؟

- می خوام برم دفتر مدرسه . اونجا یک ابررایانه هست . می تونه هر اطلاعاتی که

راجع به شمشیر جادویی لازم داریم بهمون بده .

- پس چرا به لیندا نگفتی ؟

جیمز جوابی نداد . بیشتر کارهایش را با کمک لیندا انجام می داد اما حسی ، در

درون بدنش می گفت در این کار نباید با لیندا همراه باشد :

- اولاً تعدادمون زیاد میشه ، دوما لیندا مخالفت می کرد . بیا بریم

آنها پاورچین ، پاورچین از سالن بیرون رفتند . همه جا را تاریکی فراگرفته بود . پس از چند دقیقه پیاده روی ، بار دیگر در سیاه رنگی از درون تاریکی نمایان شد . جیمز دستگیره در را چرخاند و آن را باز کرد . اینبار تاریکی غیر قابل وصف بود . باز یا بسته بودن چشم هیچ تفاوتی با هم نداشت . اما آنها یک بار در گذشته به اینجا آمده بودند و همین یک بار کافی بود تا بتوانند مسیر درست را پیدا کنند .

جیمز دستش را جلوی صورتش گرفت و حرکت کرد . باید مسیر مستقیم را ادامه می داد . حدود بیست متر جلوتر دستش به دری چوبی برخورد کرد . هیجان شدیدی داشت . دستش را برای پیدا کردن دستگیره در ، با سرعت تکان می داد و سرانجام موفق شد . دستگیره در را چرخاند و وارد فضایی دیگر شد .

اولین باری که جیمز و استیو به این مکان قدم گذاشته بودند ، آنجا کاملاً روشن بود . اما تاکنون تنها چیزی که آن راهرو را روشن می ساخت نور ماه بود . آنها باز هم جلو رفته و به آرامی در دفتر مدرسه را باز کردند . هیچکس آنجا نبود . درست در رو به روی آنها ، دری دیگر قرار داشت که به مدرسه پیشرفته که مخصوص دانش آموزان سال پنجم به بالا بود باز می شد . در گوشه دیگری از اتاق یک کامپیوتر بسیار عجیب ، اما بزرگ قرار قرار داشت . از همه جای آن کامپیوتر سیم بیرون زده بود و مانیتوری به اندازه یک تلوزیون داشت . جیمز جلو رفت و با دقت به آن نگاه کرد . کلیدی را به طور اتفاقی فشار داد و ابر رایانه ، به صدای عجیبی روشن شد . تنها چیزی که بر روی صفحه بزرگ نمایشگر آن مشخص بود یک کادر کوچک بود که در کنار آن نوشته شده بود " جستجو "

جیمز بلافاصله دست به کار شد . دستانش از هیجان زیاد می لرزیدند . در کادر کوچک کلمه شمشیر جادویی را تایپ کرد و کلید جستجو را فشار داد . بلافاصله عکس یک شمشیر نقره ای بسیار زیبا و نوشته هایی در زیر آن نمایان شد .

## فصل ششم

شمشیر جادویی یک شمشیر با خواص فوق العاده است. لئونارد استیک بسبسان را آلو، تنها کسی که در زمان سافت این شمشیر در قید حیات بوده و تا زمانی که سواد به انگلستان وارد شده می زیسته است در این باره می نویسد: شمشیر جادویی را ارباب بزرگ دنیا فلق کرد. او در شبی که نور ما کامل بود در یک غار بزرگ ایستاد و در حالی که چشمانش بزرگتر از حالت عادی شده بودند این شمشیر را در دست گرفت. لفظه ای بعد شمشیر لرزید و نورانی شد. سپس به حالت عادی بازگشت. در حالی که فطوط عجیبی بر لبه تیغه آن حک شده بود. ارباب بزرگ، در طی یک سفرانی در باره شمشیر جادویی می گوید، برای این شمشیر چند میلیارد انسان کشته فوهند شد و سرانجام شمشیر به یکی از سه ارباب بزرگ، که برای رسیدن به آن مبارزه می کنند فوهند رسید. یک ارباب بیگانه و دو ارباب دیگر که به فوبی یکدیگر را می شناسند.

این شمشیر به دست هر کد ۴۱ از سه ارباب پیافتر قدرتی باور نگر دنی به او فواد داد . تنها به این شرط که مطابق دستور نامه درون شمشیر عمل کند . تنها کسانی می تواند از این شمشیر استفاده کنند که قدرت آنان بالای چهار صد کریپت باشد . گفته می شود در صورتی که ارباب یابنده شمشیر ، به دستورات درون نامه عمل نکنند قادر به ادامه زندگی نخواهد بود و توسط دیگران کشته خواهد شد .

جیمز به استیو نگاه کرد . چشمان او از فرط تعجب دو برابر مواقع عادی شده بود . جیمز شدیداً در فکر فرو رفته بود . پس پدر او یکی از آن سه ارباب بوده که توسط دو ارباب دیگر کشته شده است . پس دو ارباب دیگر چه کسانی بودند ؟ مطمئناً یکی از آنها رئیس گروه سایه سیاه است اما دیگری ؟

ذهن جیمز به شدت کار می کرد . نفر سوم گری ، برادر خود جیمز بود . دلیل دیگری برای دزدیده شدن او وجود نداشت . رئیس گروه سایه سیاه که یکی از ارباب های سه گانه به شمار می رفت گری را دزدیده و احتمالاً تا به حال کشته بود تا خود به شمشیر جادویی برسد .

- شما دو تا اینجا چی کار می کنید ؟

جیمز بار دیگر به زمان حال بازگشت و با دیدن چارلی مانند برق از جایش پرید . صورت چارلی شدیداً سرخ شده بود . او بار دیگر فریاد زد :

- پرسیدم شما دو تا اینجا چیکار می کنید ؟ برو از اتاق بیرون آقای رادو ... راکسون ، تو اینجا بمون .

استیو با وحشت به جیمز نگاه کرد . سپس از اتاق بیرون رفت . چارلی با عصبانیت قدم می زد . لحظه ای در مقابل ابر رایانه ایستاد و به مانیتور آن نگاه کرد . سپس دوباره شروع به قدم زدن کرد .

- می دونی مشکل تو چیه راکسون ؟ دوست داری همه چیزو بدونی ، حتی چیزایی که هنوز واسه سن تو زوده . مطمئن باش اگه لازم باشه تو چیزی بدونی ما خودمون بهت می گیم .

چارلی همچنان قدم می زد. طوری نفس می کشید گویی از درون معده اش دود بیرون می آید. او ناگهان ایستاد، بر روی یک صندلی نشست و با لحن آرامی که کاملاً با لحن قبلی اش متفاوت بود شروع به صحبت کرد:

- بشین جیمز.

- بله؟

- بشین.. بشین روی یک صندلی.

جیمز نشست. اصلاً متوجه نبود که ایستاده است.

- اگه سوالی راجع به چیزایی که خوندی داری... یا قسمتی از اون برات مشکوکه بگو تا کمکت کنم.

جیمز مات و مبهوت مانده بود اما نمی توانست در مقابل چارلینشان دهد که ضعف دارد. بلافاصله گفت:

- بله... توی چیزایی که خوندم یک قسمت بود که نوشته بود ارباب باید بالای

چهارصد کریپت قدرت داشته باشه. چهارصد کریپت یعنی چی؟

- کریپت یک واحده. انسان های عادی بین ۹۴ تا ۲۶۳ کریپت قدرت دارن و ما از ۲۹۱ به بالا.

- پدر من بالای چهارصد کریپت قدرت داشته؟

- نه. پدر تو ۳۱۹ کریپت قدرت داشته.

- اما... من خوندم ارباب باید بالای چهارصد کریپت قدرت داشته باشه.

- درسته، پدر تو هم ارباب نبوده

- ولی... من فکر می کردم پدرم و گری و یک نفر از گروه سایه سیاه ارباب های سه گانه باشن.

- نه... خوشبختانه هنوز ارباب های سه گانه مشخص نشدن. نه پدر تو ارباب بوده و نه گری، البته گری می تونست باشه.

- گری؟ اون بالای چهارصده؟

-بله . پدر تو ۳۸۹ کریپت قدرت داشت و مادرت ۳۸۱ . اونا با هم ازدواج کردن . شاید قوی ترین ازدواج کره زمین در قرن حاضر . از ازدواج اونا گری به دنیا اومد . گری قدرت باورنکردنی داشت . ۴۰۲ کریپت . قدرتی که تا به حال در عصر معاصر کسی نداشته . اما بعد از چهارده سال پسر به دنیا اومد که حتی از گری هم قوی تر بود . اون پسر ۴۱۷ کریپت قدرت داشت . اون پسر ... الان جلوی من نشسته . جیمز به اطرافش نگاه کرد . گویی انتظار داشت کسی دیگه ، به غیر از خودش در مقابل چارلی نشسته باشد .

- منظورتون منم ؟

- آره ، درسته . تو قوی ترین کسی هستی که در قرن اخیر حال کره زمین به خودش دیده . تو می تونی بهترین گزینه برای ارباب شدن باشی . تو از گری هم قوی تری . - نه ... حتما اشتباهی شده . من هر وقت با گری دعوا می کردم از اون کتک می خوردم . اون خیلی از من قوی تر بود .

چارلی لبخند زد :

- یادت نره که اون چهارده سال از تو بزرگ تره . من مطمئنم اگه اون سه سال هم از تو بزرگتر بود بازهم می تونستی اونو شکست بدی . تازه قدرت تو هنوز به طور کامل شکوفا نشده . تو باد از سن بلوغ بگذری تا تما قدرتهات به طور کامل خودشون رو نشون بدن . همه کسانی که روی تو مطالعه می کردن میگن تو می تونی بعد از هفده سالگی ذهن افراد رو به راحتی و به طور کامل بخونی . مهارتی که من توی ۳۴ سالگی اونم به طور ناقص به دست آوردم ... از طریق ذهن می تونی با بقیه ارتباط برقرار کنی و خیلی کارای دیگه که هنوز باورش برای خود منم سخته . فقط مطمئن باش تو یکی از اون سه ارباب هستی . به غیر از تو و گری که هر دو از گروه خودمون هستین هنوز کسی متولد نشده که بالای چهارصد کریپت قدرت داشته باشه.

- اما شاید گری ؟

- گری الان گم شده . احتمال میره رئیس سایه سیاه فکر کرده اون یکی از ارباب های سه گانه میشده واسه همین اونو دزدیده و احتمالا ... تا الان گری مرده . عضلات جیمز شل شد . امکان نداشت برادرش مرده باشد . چارلی بار دیگر شروع به صحبت کرد :
- ما هر روز تموم بیمارستان های دنیا رو می گردیم و خصوصیات همه بچه هایی که متولد میشن چک می کنیم . به محض اینکه کسی متولد بشه که بالای چهارصد کریپت قدرت داشته باشه با خبرت می کنیم تا بری و اونو بکشی . جیمز از جایش پرید و فریاد زد :
- بکشم ؟ دو تا بچه رو که هیچ آزاری به من نرسوندن بکشم . دو تا بچه که هنوز نمی تونن راه برن ؟
- چارلی در حالی که سعی می کرد جیمز را آرام کند با صدای آرامی گفت :
- مطمئن باش اگه اونها رو نکشی ، یک روز بزرگ میشن و اونوقت همون دو تا بچه تو رو می کشن . تازه پیش بینی شده که اگه سه ارباب با هم رو به رو بشن خیلی از مردم بیگناه هم کشته میشن .
- من هیچوقت دو تا بچه رو نمی کشم . تازه ، شاید گری هم ارباب باشه . اونم که بالای چهارصد کریپته .
- توی پیش گویی گفته شده سه ارباب از سه جانب میان . پس از طرف ما همیشه دو ارباب بره . ارباب طرف ما فقط تویی .
- جیمز که به اجبار حقیقت را پذیرفته بود گفت :
- در هر صورت من به هیچ عنوان دو تا بچه رو نمی کشم . حتی اگه ارباب باشم . صبر می کنم تا بزرگتر شن . اونوقت اگه حس کردم ممکنه آسیبی به من برسونه و یا ... وقتی ارباب شدن می کشمشون .
- باشه .... باشه . یک مدت که فکر کنی نظرت عوض میشه .
- نه ، نظر اصلا عو...

- باشه ، باشه ، هنوز اون دو تا بچه به دنیا نیومدن . تا اون موقع خیلی مونده . حالا  
که همه چی رو فهمیدی بهتره بری بخوابی ، فکر می کنم ....  
او به ساعتش نگاه کرد :

- ... یک چهار ساعتی از وقت خوابت گذشته باشه .

جیمز از جایش بلند شد و بدون خداحافظی از چارلی به سمت خوابگاهش به راه افتاد  
از چارلی متنفر بود . از اینکه او اینقدر راحت درباره کشتن دو نفر ، آن هم دو نوزاد  
صحبت می کرد دلگیر بود . از پدرش نیز ناراحت بود . یعنی پدر خودش نیز اینقدر  
سنگدل بود که با انسانی نظیر چارلی دوست شده باشد . شاید اگر جیمز در خانواده  
ای دیگر متولد می شد که چنین قدرتی داشته باشد . تا به حال توسط گری کشته  
شده بود .

در همین افکار بود که به خوابگاه رسید در آن را بی سر و صدا باز کرد و وارد شد .  
همه بچه ها خواب بودند . حتی استیو نیز در خواب بود . یا از ترس خوابیده بود و یا  
خودش را به خواب میزد . جیمز لباس هایش را عوض کرد و دراز کشید . او قطعاً  
ارباب بود . هیچ راهی برای فرار از این واقعیت وجود نداشت . او نمی توانست قدرتش  
را کم کند . جیمز راکسون ، یکی از سه ارباب بزرگ دنیا بود .

## فصل هفتم

- اصلا فکر نمی کردم شما دوتا منو غریبه بدونید .
- آخه نمی شد تو رو با خودمون ببریم .
- آره دیگه ... شما منو دوست خودتون نمی دونید .
- لیندا قسمت کوچکی از ماجرا را از دهان استیو شنیده بود اما از اینکه او را با خودشان نبرده بودند شاکی بود .او همانطور که جلوتر از استیو و جیمز راه می رفت و سعی می کرد به آنها نگاه نکند ادامه داد :
- ... حتما فکر می کنید من آدم راز نگهداری نیستم .
- نه ... اولاً حدس می زدم که که تو باهامون مخالفت کنی ...
- معلومه که مخالفت می کردم . کاملاً مشخص بود که می گیرنتون .
- ... دوما تعدادمون زیاد میشد . حالا که مارو پیدا کردن و تو باهامون نبودی ... بزار براتون تعریف کنم چه اتفاقی افتاده .
- برو واسه دوستت که دیشب همراهت بود تعریف کن .

لیندا این حرف را زد و باز هم جلوتر از آندو به رفتن ادامه داد جیمز نیز برای اینکه از او عقب نیافتد بر سرعتش افزود ، رو به استیو کرد و با صدای بلندی که برای لیندا قابل شنیدن باشد گفت :

- دیشب قبل از اینکه چارلی بیاد با خودم فکر می کردم که سه ارباب باید پدرم ، گری و رئیس سایه سیاه باشن اما وقتی چارلی اومد ، بهم گ...  
- کدوم سه ارباب ؟

این صدای لیندا بود که اکنون در کنار آنها قدم برمی داشت و به حرفهایشان گوش می داد . جیمز تمام انرژی خود را برای نخندیدن مصرف کرد اما استیو اینگونه نبود . او بلند بلند می خندید و هیچ توجهی به چشم غره های لیندا نداشت .  
- بزار از اول برای هر دوتون تعریف کنم . دیشب من و استیو با هم رفتیم دفتر مدرسه و .....

جیمز در کمتر از پنج دقیقه تمام اتفاقاتی را که رخ داده بود برای هر دوی آنها تعریف کرد . در میان تعریف او ، گاهی استیو و لیندا ، هر دو با هم نفسشان را در سینه حبس می کردند و در پایان ، تا می توانستند از چارلی ، به خاطر اینکه از جیمز خواسته بود دو نوزاد را به قتل برساند بدگویی کردند . جیمز از اینکه می دید هر دو دوستش احساس مشابهی نسبت به کشتن دو نوزاد دارند خوشحال بود . پس او تنها کسی نبود که از کشتن انسانهای بیگناه ناراحت می شد .  
اکنون هر سه آنها پشت میز صبحانه نشسته بودند :

- پس گفتی دو نفر از اون ارباب ها همدیگه رو خوب می شناسن درسته ؟  
- آره ولی من کسی رو نمی شناسم .  
- شاید یکی از ما قراره ارباب باشه ؟

- اگه تا الان به دنیا اومده بود حتما توی کامپیوتر ثبت می شد . اما هنوز به غیر از من و گری کسی نبوده که بالای چهارصد کریپت قدرت داشته باشه .  
- شاید ... شاید اون یکی ارباب گری باشه .

- نه ... بر طبق پیشگویی دو نفر از ارباب ها نمی تونن از یک جناح باشن . گری هم طرف ماست ، پس نمی تونه ارباب باشه .

- شاید دی ...

ناگهان صدایی وحشتناک و بلافاصله بعد از آن صدای آژیری گوش خراش به صدا در آمد . جیمز ، لیندا و استیو همانند دهها دانش آموزان دیگر با عجله به سمت پنجره ها حرکت کردند . بسیاری از دانش آموزان بلافاصله پس از اینکه نگاهشان به سمت پنجره افتاد به سمت درهای خروجی حرکت کردند اما جیمز در جایش میخکوب شده بود . از راه دور سایه ای سیاه به سمت آنها در حرکت بود . جمعیتی سیاه پوش با سایه هایی خوف ناک و بزرگتر از خودشان در حرکت بودند . آن جمعیت بی تردید ، گروه سایه سیاه بودند .

- همه دانش آموزان به خوابگاه ها برگردند . همه دانش آموزان به خوابگاه برگردند . دانش آموزان برگزیده برای مسابقه همینجا بمونن . بقیه خیلی زود پناه بگیرن . این صدای آقای اسمیت مدیر مدرسه آنها بود . او با عجله به همه دستور می داد و دانش آموزان را برای خروج سریع تر راهنمایی می کرد . حرف او بدین معنی بود که جیمز ، استیو و لیندا می بایست در سالن حضور داشته باشند . بعد از چند لحظه در دیگری در انتهای سالن باز گشت و تعدادی از دانش آموزا بزرگ سال وارد شدند . حدود بیست دانش آموز از سالهای ششم و هفتم . تمامی اساتید مدرسه در سالن جمع شده بودند .

آقای اسمیت بلافاصله به آنها نزدیک شد و نفس نفس زنان گفت :

- به مدرسه حمله شده . دانش آموزای سال بالا همگی برن روی برج غربی هر اسلحه ای که می خواین توی صندوقچه مهمات روی برج هست . مراقب باشین . تیر اونا معمولا خطا نمی ره .

همه دانش آموزان سال ششم و هفتم با قدم هایی استوار و هماهنگ سالن را ترک کردند . در چهره هیچکدام از آنها ترسی وجود نداشت . گویی بر پیروزی خودشان مطمئن بودند . آقای اسمیت رو به دیگر افراد حاضر در سالن کرد و گفت :

- خب ... برگزیده ها . سال های اول و دوم هنوز خیلی ضعیفن . ولی از سال سوم به بعد همه برگزیده ها ، برن روی برج شمالی و اونجا سنگر بگیرن ، شما ها ... او با انگشتش به جیمز ، لیندا ، استیو ، آرتور و چهار دانش آموز سال دومی اشاره کرد و ادامه داد :

- بهتره خیلی زود برین توی خوابگاه هاتون ، ولی به همه بگیرن یک اسلحه همراهشون باشه . ممکنه به داخل نف...

- ساینو ... راکسون خیلی سطحش بالاس اگه یادته اون ... بهتره که اونم توی دفاع باشه ، ممکنه به دردش بخوره .

این صدای خانم لوکاچ بود . جیمز بلافاصله فهمید که خانم لوکاچ می داند او روزی یکی از ارباب های سه گانه می شود .

- باشه باشه .... راکسون ، تو بمون اما بقیه برن .

لیندا و استیو با وحشت به جیمز نگاه کردند . اما جیمز هیچ احساسی نداشت . اصلا نمی ترسید اما شوق به جنگ نداشت . از طرفی نمی خواست مانند سایرین در خوابگاه بماند و از طرفی از کشتن انسانها ناراحت بود . جیمز و لیندا برای او آرزوی موفقیت کرده و همراه سایرین از سالن خارج شدند . راکسون ، همراه برگزیده ها باش . شما توی برج شمالی هستین . اونا درست رو به روی شمان . اما شما از بالا به سمتشون شلیک می کنید . هر اسلحه ای که نیاز داشته باشین توی صندوق مهمات برج شمالی هست . فقط درست سنگر بگیرید . دوست ندارم برای خانواده هاتون نامه بنویسم .

او پس از گفتن این حرف همراه سایر معلمین از سالن خارج شد . بلافاصله گروه جیمز به حرکت در آمدند . جیمز در پشت سر دو دانش آموز سال سومی حرکت می کرد . آنها دری پنهان را باز کرده و وارد راهرویی تاریک اما وحشتناک شدند . بر روی دیوار های آن دالان اثر گلوله و خون به چشم می خورد در بعضی نقاط دستی خون آلود به دیوار کشیده شده بود . حتی جایی که اجساد افتاده بودند کاملا مشخص بود

. در انتهای آن دالان یک دو راهی قرار داشت . جیمز به دنبال سایر اعضای تیمش وارد راهروی دوم شد . آنها پس از اندکی پیاده روی دری دیگر را باز کرده و وارد هوای آزاد شدند . آنها اکنون بر روی برج شمالی مدرسه قرار داشتند . صدایی از نزدیکی جیمز به گوش رسید :

- شلوغ نکنید. هرکی یه اسلحه برداره و سنگر بگیره . مراقب خودتون باشین .  
بیشتر اعضای تیم ، به سمت صندوقی بزرگ در کنار در هجوم بردند . جیمز نیز پشت سر آنها به حرکت در آمد . خود را نسبت به آن جمع کاملا غریبه می پنداشت . سرانجام در کنار سایر اعضای تیم اسلحه ای نقره ای رنگ با نام XM8 انتخاب کرد . بر طبق آموزش هایی که دیده بود . سرعت گلوله این اسلحه در هوا ۲۶۳ کیلومتر بر ساعت بود و می توانست در دقیقه ۸۲۵ گلوله شلیک کند . او با اسلحه خودش پشت دیواری کوتاه بر لبه برج سنگر گرفت و لحظه ای به لشکر سایه سیاه نگاه کرد. آنها واقعا خوف ناک بودند . آنها چکمه های بلند و سیاهی به پا داشتند ، لباسهای آنها کاملا سیاه بود و حتی شنلی سیاه داشتند . بر روی صورتهایشان ماسکی سیاه قرار داشت که مانع از شناخته شدن آنها می شد . جیمز پس از کمی دقت متوجه شد لباس های آنها حاوی لیزری است که نور سیاه به اطراف پخش می کند . همین نور سیاه موجب تشکیل شدن سایه بزرگی از آنها شده بود .

صدای اولین گلوله شنیده شد و بلافاصله هر دو گروه شروع به تیراندازی کردند . سایه های سیاه با سرعتی فوق انسانی حرکت می کردند . آنها در یک حرکت سازماندهی شده از مرکز کنار رفته و هر یک در گوشه ای سنگر گرفتند . جیمز چرخید و اسلحه اش را بر روی دور خودکار تنظیم کرد . سپس رگباری از گلوله را به سمت یکی سایه های سیاه فرستاد . آن مرد غافلگیر شد و کنار کشید . جیمز از حرکت خودش خوشنود شده بود ، همچنان مشغول شلیک به سمت مرد بود که گلوله ای گوشش را سوراخ کرد . او بیش از اندازه از سنگرش بیرون آمده بود و همین باعث شده بود تا یکی از سایه ها گوشش را با تیز بزند .

جیمز بر روی زمین افتاد . خروج خود از بدنش را احساس می کرد . از جایش بلند شد و بار دیگر سنگر گرفت . نمی بایست در برابر آنها از خود ضعف نشان می داد . او یکی از ارباب های سه گانه بود .

او بار دیگر برگشت و چند گلوله شلیک کرد . اما چیزی توجهش را جلب کرده بود . حدود ده طناب در پشت دیواری که او سنگر گرفته بود . به کمک وسیله چسبنده دایره شکلی به دیوار وصل شده بود و سایه های سیاه از آنها بالا می آمدند . جیمز اسلحه اش را به سمت آن طناب نشانه گرفت و شلیک کرد . اما طناب هیچ آسیبی ندید . طناب آنها ضد گلوله بود .

جیمز بار دیگر سنگر گرفت . سپس فریاد زد و خبر را به همه افراد اعلام کرد . دیگر کسی به سمت سایه های سیاه شلیک نمی کرد . همه آنها طناب ها را نشانه گرفته بودند . جیمز از پشت سنگرش بیرون پرید و به سایه سیاهی که از طناب بالا می آمد شلیک کرد . سایه بلافاصله طناب را رها کرد و به زمین افتاد . جیمز راکسون برای اولین بار انسانی را از صفحه روزگار محو کرده بود .

سایر دانش آموزان از جیمز الگو گرفته و به سمت آنها شلیک می کردند اما دیگر ، هیچکدام از سایه های مانند اولین آنها کشته نشدند . آنها سپری را بر روی سر خود گذاشته بودند و آرام آرام از طناب بالا می آمدند . نزدیک ترین سایه تنها دو متر تا بالای برج فاصله داشت . فکری در ذهن جیمز جرقه زد . اما بدون اینکه به عواقب آن فکر کند کارش را عملی کرد . او از روی برج بر روی سپر نزدیک ترین سایه پرید ، اسلحه اش را پایین برد و از زیر سپر چندین گلوله به سمت مردی که زیر آن بود شلیک کرد . آن مرد نیز طناب را رها کرد و به زمین سقوط کرد . اما قبل از اینکه بر روی زمین بیافتد مرده بود . جیمز خودش را از طناب بالا کشید و بار دیگر در پشت دیوار سنگر گرفت . ناگهان صدایی فریاد زد :

- همه فرار کنین ... عقب نشینی کنین ، اونا وارد شدن .

- همه دانش آموزان به غیر از آن چهار نفری که کشته شده بودند به سمت در خروجی حرکت کردند اما جیمز همانجا سنگر گرفته بود . بلافاصله ۶ سایه بر روی برج پریدند و تمامی دانش آموزان را به رگبار گلوله بستند . صدایی فریاد زد :

- مراقب باشین .. جیمز هم بین همین هاست .

بلافاصله صدای شلیک گلوله ها متوقف شد . اما تنها دو نفر از کل گروه آنها زنده مانده بودند . یکی از سایه ها با دقت به اندو نگاه کرد . سپس گفت :

- بکشیدشون

صدای گلوله هایی پشت سر هم بلند شد و ۳ سایه بر روی زمین افتادند . خانم لوکاچ ، آقای همیلتون معلم تیر اندازی و آقای هالبوماس معلم دفاع شخصی آنها وارد برج شمالی شده بودند . اکنون از شش سایه سیاه تنها سه نفر از آنها باقی مانده بودند . هر سه آنها سنگر گرفتن و شروع به مبارزه با افراد شمشیر جادویی شدند . جیمز مشغول تماشای این مبارزه بود که دستی از پشت شانه او را گرفت :

- جیمز ... نترس منم .

مردی که شانه او را گرفته بود نقابش را برداشت . او گری بود .

## فصل هفتم

- گری ... تو زنده ای؟
- ناگهان جیمز دستش را جلو برد و به صورت گری دست کشید. احتمال می داد کس دیگری بر روی صورتش ماسک گذاشته باشد اما نه ... او واقعا گری بود . او دست جیمز را گرفت و گفت :
- بیا بریم
- کجا؟
- پیش پدرمون ... اون زنده اس .... پدرمون در تموم این مدت زنده بوده .
- تو مطمئنی؟
- معلومه ... خودم اونو از نزدیک دیدم ... جیمز تا به حال تمام حرفهای برادرش را باور کرده بود اما این حرف کمی غیر قابل باور بود .
- پس چرا هیچوقت خودشو به ما معرفی نکرد؟

- اون نمی تونست . اون الان رهبر گروه ماست . نمی تونه خودشو به همه معرفی کنه . بیا بریم .

- من ... من نمی تونم پیام . من اینجا آموزش می بینم .  
گری که خستگی از چشمانش می بارید با صدایی بلند تر گفت :  
- ولی پدرمون می خواد تو رو ببینه . مامان هم پیش ماست .  
جیمز دیگه قانع شده بود . پدرش ، کسی که همیشه آرزو داشت او را ببیند . برادرش و حتی مادرش در انتظار او بودند ... اما گری ...  
- تو چرا عضو سایه سیاه شدی؟

گری سینه اش را سپر کرد و با غرور گفت : پدرمون رهبر سایه سیاهه .  
گویی پتکی نامرئی به سر جیمز اصابت کرده بود . پدرش رهبر بزرگتری ن دشمن آنها بود . او فریاد زد :

- سایه سیاه دشمن ماست . اون فقط می خواد آدما رو بکشه ... من هیچوقت ...  
- نه ... اونا تموم این مدت به ما دروغ می گفتن . سایه سیاه تا به حال هیچ آدم بی گناهی رو نکشته و همه ما امروز به هم کمک کردیم ، کشته دادیم تا پدر بتونه فقط تو رو ببینه . اونوقت تو ..  
- جیمز ... بیا کنار

جیمز به پشت سرش نگاه کرد . خانم لوکاچ دوان دوان به سمت آنها می آمد .  
پهلوی او شکافته شده بود و قطرات سرخ خون آرام آرام از آن به زمین می چکیدند .  
جیمز گری را رها کرد و دستش را به سمت کمرش ، جایی که اسلحه اش را بسته بود ، نزدیک کرد . سپس گفت :

- بهتره از اینجا بری لوکاچ

- گری ... تو هم؟

ناگهان هر دوی آنها اسلحه هایشان را بیرون آورده و با سرعتی فوق انسانی به دوئل پرداختند . آن دو با انجام حرکات آکروباتیک از مقابل گلوله ها کنار می رفتن دو باز هم شلیک می کردند . در مدت زمانی کمتر از پنج ثانیه گلوله های دو اسلحه از خانم

لوکاچ و سه اسلحه از گری به پایان رسید . گری که آخرین گلوله اسلحه اش را در ارتفاع دو متری از زمین به سمت خانم لوکاچ که او نیز در هوا بود شلیک کرده بود با چرخشی نمایشی فرود آمد . اما خانم لوکاچ مانند او نبود ... او محکم به زمین افتاد . گلوله ای از اسلحه گری به سینه او اصابت کرده بود و به نظر می رسید ، او دیگر قادر به ادامه زندگی اش نباشد . با آخرین نفس هایش گفت :

- هیچ ... هیچوقت به اونا نپیوند جیمز... اونا هم...

اما گری نگذاشت خانم لوکاچ حرفش را تمام کرد او با سرعت چاقویی را از درون کفشش بیرون کشید و آن را در گروی خانم لوکاچ فرو برد . فریاد جیمز در گلویش خفه شد .

- بیا بریم جیمز

جیمز از جایش تکان نخورد .

- بیا بر...

- گری جمله اش را به پایان نرساند . از دیدن جیمز در جایش میخکوب شده بود .

جیمز اسلحه اش را به سمت گری نشانه گرفته بود .

- تو که ... نمی خواهی به برادر بزرگت شلیک کنی ؟

- تو برادر من نیستی .... تو یه قاتلی

- خفه شو و بیا بریم و گرنه مجبور میشم تو رو هم مثل اون بکشم .

- پس بیا جلو ای خائن ... اگه مدرسه نبود تو این چیزا رو یاد نمی گرفتی آشغال .

جیمز دستش را بر روی ماشه فشار داد و چند گلوله به سمت گری شلیک کرد . اصلا

او را با عنوان برادر قبول نداشت . ناگهان گری ناپدید شد ، سپس محکم از آسمان به

زمین آمد ، اسلحه جیمز را به زمینی انداخت و مشت محکم به دهان او کوباند .

سرعت او به حدی زیاد بود که جیمز بالا رفتن او از زمین را ندیده بود . در کمتر از

پنج ثانیه دهان جیمز از مایع غلیظی که خون نام داشت پر شده بود .

- حالا مثل بچه آدم بلند شو ب...

چند گلوله دیگر شلیک شد . اینبار آقای هابوماس و آقای همیلتون اساتید دفاع شخصی و تیر اندازی آنها که رقبای خودشان را شکست داده بودند ، دوان دوان به سمت جیمز و گری می آمدند . گری از جلوی چند گلوله کنار رفت اما گلوله ششم به بازوی او اصابت کرد . او در آخرین لحظه به جیمز نگاه کرد . سپس فحش رکیکی را به زبان آورد و از برج پایین پرید . چند ثانیه بعد دیگر صدای هیچ گلوله ای به گوش نمی رسید . گویی با رفتن گری بقیه افراد سایه سیاه نیز عقب نشینی کرده بودند .

- حالت خوبه راکسون .

جیمز هیچ چیز نگفت ، گویی اصلا نفس نمی کشید .

جیمز همراه با آقای هابوماس و آقای همیلتون که شانه او را گرفته بود از کنار اجساد دانش آموزان گذشتند و بار دیگر وارد آن راهرو مخوف شدند . او دیگر به اطرافش توجهی نداشت . بدنش می لرزید و گوشش می سوخت . برادر او ، گری نمرده بود بلکه به یکی از دشمنان آنها تبدیل شدن بود . کسی که بهترین معلم آنها یعنی خانم لوکاچ را کشته بود . حتی پدرش ، به گفته گیر پدرش نیز زنده بود . او اکنون رهبر سایه سیاه بود . آیا جیمز م بایست آنها را می کشت ؟ آیا می بایست پدر و برادرش را می کشت ؟ این ناعادلانه بود .

\*\*\*\*\*

باران محکم به شیشه های اتوبوس می زد گوی به وسیله قطراتش آنهگ می نواخت . جیمز مانند همیشه در کنار استیو و لیندا در اتوبوس نشسته وبد و از پنجره بیرون را تماشا می کرد . فردای آن روز ، روز کریسمس بود و دانش آموزان ، همگی در راه برگشت به خانه هایشان نبودند . هیچ کس حرفی نمی زد . از دو روز پیش جیمز بیش از ده کلمه ، صحبت نکرده بود .

- آخه به ما هم بگو چی شده .

- آخه مثلا ما دوستای تویم . باید به ما بگی چه اتفاقی افتاده و

- از مرگ خانم لوکاچ ناراحتی ؟

بردن نام خانم لوکاچ زخمی عمیق را در دل جیمز ایجاد کرد . روز گذشته آقای اسمیت ، مدیر مدرسه اعلام کرده بود که خانم لوکاچ در درگیری کشته شده است و اما نگفته بود به دست چه کسی . او به دست گری ، برادر جیمز کشته شده بود و همین باعث آزار او می شد . گاهی آرزو می کرد کاش در آن روز در میدان مبارزه نبود . اما نمی شد . زمان هرگز به گذشته باز نمی گشت .

آقای اسمیت ، آقای همیلتون و چارلی ، هر یک به طور جداگانه از او بازجویی کرده بودند . اما او حرفی نزده بود . می ترسید با گفتن حقیقت دنیا را وارونه سازد .

- جیمز ...

او بار دیگر به یاد آورد که در اتوبوس نشسته و آرام آرام به سمت خانه و مادرش می رود .

- .... پرسیدم از مرگ خانم لوکاچ ناراحتی ؟

جیمز لحظه ای دهانش را باز کرد تا ابا گفتن یک بله ، خودش را از پرسش های اضافی رها کند . اما بعد با خود اندیشید و فهمید در صورت گفتن بله دوستانش او را آدمی ضعیف و زود رنج تلقی می کنند . از طرفی دیگر ، نمی خواست به کسی بگوید برادرش قاتل خانم لوکاچ است . هرچند آقای هابوماس و آقای همیلتون ماجرا را از دور دیده بودند و به طور حتم تمامی اساتید و کادر مدرسه از آن باخبر شده بودند . بار دیگر دهانش را بست و حرفی نزد . به این نتیجه رسید که حرف نزدن بهتر از جواب دادن است .

استیو و لیندا که از جواب دادن او ناامید شده بودند دیگر هیچ حرفی نزده و مشغول خواندن کتاب شدند .

چند ساعت بعد اتوبوس در مقابل در خانه جیمز متوقف شد . او بدون هیچ حرفی از جایش بلند شد و چمدانش را برداشت .

- کریسمس مبارک

جیمز به آندو نگاه کرد . بعد از دو روز لبخند زد و با صدای گرفته ای جواب داد :

- کریسمس مبارک ... وقتی برگشتیم مدرسه براتون تعریف می کنم چه اتفاقی افتاده .

سپس از اتوبوس پیاده شد و به سمت خانه اش به راه افتاد . تنها دو متر با در خانه فاصله داشت که در جایش متوقف شد . در خانه نیمه باز بود . جیمز نشست ، بلافاصله در چمدانش را باز کرد و اسلحه اش را از داخل آن بیرون آورد . در پشت در کمین کرد و به آرامی وارد خانه شد . اینجا دیگر مدرسه نبود که کسی مراقب او باشد . اکنون تنهای تنها بود و حریف او ، حریف او نیز دیگر یک دانش آموز سال اول یا دوم نبود . تمام ذهنش را متمرکز کرد و وارد شد . همه اساسیه خانه بر روی زمین ریخته بود . آثار چندین گلوله بر روی دیوارهای نمایان بود و در گوشه ای از دیوار خون پاشیده شده بود . خونی که احتمالا به مادر جیمز تعلق داشت . سایه ای بر روی دیوار نمایان گشت ..